

انسان مصلوب (آنکا انسان) نیچه

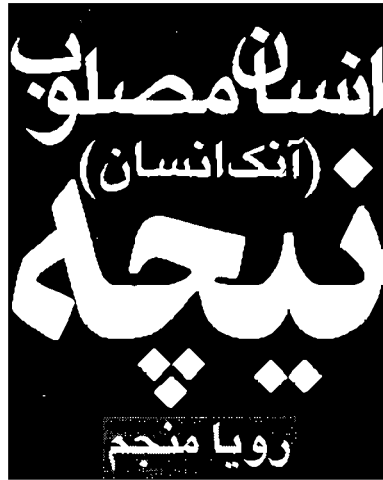
رویا منجم



چرخ

tarikhema.org

طبعی تارخ / نشر نقاش



نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ Nietzsche, Friedrich wilhelm
 انسان مصلوب (آنک انسان) / فریدریش نیچه
 ترجمه انگلیسی آر جی. هالیوکیل؛ ترجمه فارسی رویا منجم -
 تهران: مس، ۱۳۷۸. ۱۷۶ ص چاپ: دوم
 (دورقلمرو اندیشه کلاسیک؛ ۱)
 عنوان اصلی: Ecce Homo
 ۱ نیچه، فریدریش ویلهلم، سرگذشتنامه، ۲. فیلسوفان - آلمان
 سرگذشتنامه. الف. منجم، رویا، ۱۳۳۴، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان:
 آنک انسان.
 ۱۹۳ B ۲۷۵۰ / ن ۹۳۳ ۱۳۸۱
 ۱۷۴۳۹-۷۷ م

نشر مس



انسان مصلوب
 (آنک انسان)

فریدریش نیچه
 رویا منجم

چاپ دوم: ۱۳۸۱
 تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
 طراحی جلد: سیامک فیلی زاده
 حروفچینی: مؤسسه کتیبه
 لیتوگرافی: کیهان گرافیک
 چاپ: نظر
 صحافی: کیانتقش
 شابک: ۹۶۴-۹۲۰۲۷-۰-۶
 ISBN: 964-92027-0-6
 قیمت: ۱۱۰۰ تومان

حق چاپ و نشر محفوظ است
 نشر مس، ص. پ: ۷۶۱-۱۹۵۸۵ تلفن: ۸۸۹۴۲۳۰

در قلمرو اندیشه کلاسیک

(۱)

انسان مصلوب

نشر مس

تهران . ۱۳۸۱

This is a Persian translation of Nietzsche's
ECCE HOMO
R. J. Hollingdale
Penguin Books, 1992

انسان مصلوب

نیچه
رویا منجم

فهرست مطالب

یادداشت مترجم فارسی برای چاپ چهارم

۹

مقدمه مترجم انگلیسی

۱۳

گاهشماری زندگی نیچه

۲۷

انسان مصلوب

چگونه آدمی چیزی که هست می‌شود

۴۱

پیشگفتار

۴۳

چرا من تا به این اندازه فرزانه‌ام

۴۹

چرا من تا به این اندازه هوشمندم

۶۷

چرا من چنین کتاب‌های خوبی می‌نویسم

۹۱

زایش تراژدی

۱۰۳

مقالات نا به هنگام

۱۰۹

انسانی، همه چیز بی اندازه انسانی

۱۱۵

سپیده دم

۱۲۳

دانش طربناک

۱۲۷

چنین گفت زرتشت

۱۲۹

فراسوی نیک و بد

۱۴۷

تبارشناسی اخلاق

۱۴۹

شامگاه بتان

۱۵۱

قضیه‌ی واگنر

۱۵۵

چرا من یک سرنوشت‌م

۱۶۵

یادداشت مترجم فارسی برای چاپ چهارم

Ecce Homo اشاره‌ای است به روایت یوحنا از واقعه دستگیری حضرت مسیح که خلاصه آن به این صورت است که پیلاتس، مسیح را در حالی که سربازان جامه بنفش بر تنش کرده و تاجی از خار بر سرش گذاشته بودند به میان مردم آورد و گفت: "Ecce Homo" "بنگرید این مرد را." هنگامی که سرکرده کیشان و افسران حاضر در میان مردم مسیح را دیدند، فریاد برآوردند: "به صلیبش کشید، به صلیبش کشید." و آن مرد مصلوب شد.

پس، برای مسیحیان، عبارت فوق باید عبارت آشنایی باشد. با شنیدن آن خواهی نخواهی به یاد مسیح می‌افتند. اما چه چیز ما غیرمسیحیان را به یاد مسیح می‌اندازد؟ به احتمال قوی، واژه مصلوب. از این رو پیشنهاد من برای ترجمه این عبارت Ecce Homo انسان مصلوب بود که نه تنها تداعی کننده مسیح است، بلکه آنچه را که احتمالا نیچه می‌خواسته با این عبارت تداعی کند به خوبی می‌رساند. با مراجعه به صفحات آخر این اثر می‌توانیم چنین استنباط کنیم که به عقیده نیچه مسیحیت انسان و کل زندگی را مصلوب کرده است.

این استدلال چندان مورد قبول ناشر قبلی قرار نگرفت، و با وجودی که ظاهراً تصمیم نهایی را به عهده خود من گذاشتند، اما روزی که به دفتر انتشارات رفتم، ناگهان خود را با جلد کتاب و عنوان "آنک انسان" بر آن روبرو

دیدم. بر جا میخکوب شدم. با دیدن حالت وارفته من، گفته شد که اگر به واقع دلخور و تاراضی هستم، می‌توانند تمام جلد‌ها را دور بپزند، اما از نظر من، دیگر کار از کار گذشته بود، زیرا صلاح نمی‌دیدم که آن همه سرمایه به دور ریخته شود.

“انسان مصلوب” نخستین ترجمه من از آثار نیچه بود. از آن زمان چهار اثر دیگر او را ترجمه کرده‌ام و در نتیجه آشنایی بیشتری با عقاید و سبک نگارش او یافته‌ام. به هنگام ویرایش مجدد آن، متوجه چند اشتباه کاملاً ابلهانه خود در ترجمه شدم و متحیر ماندم که چرا؟ چرا برای نمونه، واژه *meanest* به معنای بسیار اولیه این واژه یعنی متوسط‌ترین را نابخشنده‌ترین، که بازهم معنای این واژه هست، اما چندان ارتباطی به جمله‌ای که این واژه در آن آمده ندارد، ترجمه کردم؟ مدتی در این حیرت مانده و در اندیشه فرو رفته بودم که ریشه این نوع اشتباهات چه می‌تواند باشد؟ در این مورد به‌خصوص بیسوادی صرف نمی‌توانست دلیل باشد، زیرا بحث بر سر این نبود که معانی مختلف این کلمه برآیم آشنا نبود، بحث بر سر این است که من نمی‌توانستم مسئله را به همان آسانی که بود ببینم و بفهمم. اصلاً به مخیله‌ام نمی‌آمد که ممکن است نیچه، بله نیچه، چنین آسان و ساده بگوید و بنویسد. چرا؟ ناگهان متوجه شدم که یکی از بلاهایی که می‌توان بر سر اندیشمندان بزرگ و سرنوشت‌ساز آورد همین است که آنها را آنقدر بزرگ و درک‌ناشدنی ساخت که دیگر کسی نتواند باور کند که آنان می‌توانند ساده بنویسند و ساده سخن بگویند. متوجه شدم که یکی از زیرکانه‌ترین راه‌های جلوگیری از مطالعه آثار آنان همین بوده که آنان را در چنین جایگاه دسترس‌ناپذیری قرار دهند که مردم دیگر جرئت نکنند به سراغ آنان روند و یا اگر می‌روند باورشان نشود که به راستی آنان را می‌فهمند. اینجا بود که توانستم خود را به خاطر آن چند اشتباه ابلهانه ببخشم. اگر چنین نشده بود، شاید هرگز به این ترفند رندانه پی نمی‌بردم. و به هر حال این توضیح به هیچ رو به قصد توجیه اشتباهات آورده نشده است. باشد که روزی به آن درجه از مهارت و دقت دست‌یابیم که کار را بی‌عیب و نقص ارائه دهیم، یا به

گفته‌ی نیچه بتوانیم آبرانسان وجودمان را کشف کنیم و فعال سازیم. به هر حال اشتباهات بزرگترین آموزگاران ما هستند و باز به قول نیچه در همین کتاب، اگر فرد از غنای کافی برخوردار باشد، خطا کردن، حتی بختیاری است. ایزدی که به زمین آمده نباید عملی جز خطا/نجام دهد: به خود گرفتن گناه، و نه کفاره – تنها این خداگونه است. (چرا من تا به این اندازه فرزانه‌ام، سطور انتهایی بخش ۵). نیچه غول شد که به سراغش رفته نشود.

چاپ مجدد این اثر توسط انتشارات مس، این فرصت بی‌تظیر را برای من به وجود آورد که نگاه دوباره‌ای به ترجمه‌ی پیشین بیندازم و تا حد امکان اشکالات و دشواری‌های خود را اصلاح کنم، به ویژه که این اثر، به‌عنوان یکی از آخرین نوشته‌های نیچه که در عین حال شکل و سبک بی‌سابقه‌ای از زندگی‌نامه‌نویسی خودنوشت است، از مهمترین آثار اوست، چرا که دیدگاه خود نیچه را در باره‌ی آثارش بیان می‌کند. می‌توان به جای آن که تفسیر دیگران از آثار او را خواند، به تفسیر شخص خود او مراجعه کرد. برای نمونه، در اینجا است که دلیل خود را برای انتخاب زردشت، به عنوان الگوی آبرانسانش بیان می‌کند و ...

برای تغییر نام کتاب، مدت‌ها با خویش سر و کله می‌زد، بیشتر از این رو که مبدا عده‌ای به اشتباه آن را اثر دیگری از نیچه بدانند. با مشورت با ناشر، به این نتیجه رسیدیم که برای جلوگیری از این اتفاق، نام قبلی را هم روی جلد بیاوریم. امید است که خوانندگان به این مسئله دقت کنند و در صورت عدم بی‌دقتی خویش، به ما ناسزا نگویند، و ما را کلاهبردارا نپندارند.

رؤیا منجم

زمستان ۱۳۷۷

مقدمه مترجم انگلیسی

انسان مصلوب عنوان زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فردریک نیچه است؛ و شاید خیال‌انگیزترین نمونه‌ی این گونه نوشته‌ها که تاکنون به قلم درآمده است. خیال‌انگیز بودنش با عنوانش آغاز می‌شود که اشاره‌ی روشنی به انجیل یوحناست، جایی که روایت می‌کند پیلطس، مسیح را با تاج خارش پیرون آورد تا یهودیان او را ببینند، و به آنها گفت: «بگرید این مرد را!» پس به روشنی نیچه خود را با مسیح مقایسه می‌کند، به واقع یا به طعنه، به هر حال مقایسه‌ای کفرآمیز است. اما عنوان فرعی کتاب پریشانی‌آفرین است، و به شیوه‌ی خاص نیچه‌ای باید تمام مکاتب را خواند تا به معنای آن پی برد و سپس سایر کتاب‌های نیچه را خواند تا به واقع به معنای آن پی برد.

«چگونه آدمی چیزی می‌شود که هست.» بی‌درنگ چندین پرسش در ذهن خواننده مطرح می‌شود. برای نمونه: چگونه می‌توان چیزی که هست، نبود؟ پس گفتن این که شخص چیزی می‌شود که هست، چگونه می‌تواند پر معنا باشد؟ و فرض کنیم این همان چیزی است که روی می‌دهد، آیا نیچه، چنانکه عنوان فرعی کتابش نوید می‌دهد، می‌تواند به واقع به ما بگوید که چگونه این مسئله رخ می‌دهد؟ و چرا «آنچه آدمی هست؟»، آیا، چنانکه به شکل مضطرب‌کننده‌ای احساس می‌شود، این نکته‌ی حائز اهمیت است که نیچه به جای واژه‌ی قابل انتظار «کس» «چیز» را به کار می‌برد؟ به این ترتیب در یک حالت احتمالا

عصیان، و بی‌تردید سرگشتگی، خواننده به صفحات اصلی می‌رسد و با شگفتی‌های بیش‌تری روبه‌رو می‌گردد: سه فصل اول «چرا من تا به این اندازه فرزانه‌ام»، «چرا من تا به این اندازه هوشمندم» و «چرا من چنین کتاب‌های خوبی می‌نویسم» نام دارند؛ بقیه‌ی فصول، هر یک عنوان یکی از آثار نیچه را بر خود دارند، به استثنای فصل آخر: «چرا من یک سرنوشتم».

آدمی شک می‌کند که این یا باید یک شوخی نسبتاً سنگین از نوع «توتونیک»^۱ باشد و یا به جنون نیچه مربوط شود، چرا که تصور عمومی بر این است که بیماری او در اوایل ژانویه‌ی ۱۸۸۹ به شکل ناگهانی آغاز شده؛ پس در واقع در زمان نوشتن این کتاب در پاییز ۱۸۸۸ بیماری در راه بوده است. هیچ یک از این ظن‌ها بی‌اساس نیست، اما تمام داستان هم نیست. هر چند نیچه هیچ نمی‌پنداشت که این آخرین کتابش خواهد بود، و در واقع سرشار از طرح و نقشه برای کتاب‌های بعدی خود بوده، اما به هر حال به نظر می‌رسد احساس می‌کرده که به مرحله‌ای در زندگی و کارش رسیده است که تجلی‌ی پس‌نگرانه به آثارش به جا خواهد بود. تا این زمان در سبک نگارش خود بیش از همیشه مفتون امکانات تقلید سخره‌آمیز Parody گشته بود، و شکل سنتی زندگی‌نامه‌های خودنوشت می‌بایست برایش بسیار رباینده بوده باشد. زیرا زندگی‌نامه‌های خودنوشت، به طور کلی، جز تحلیل طولانی شده‌ی ره‌آوردهای نویسندگان چه می‌تواند باشد؟ نفس‌پنداره‌ی نوشتن زندگی‌نامه‌ی خودنوشت را می‌توان جنون بزرگ‌بینی megalomaniac نامید؛ فرد می‌پندارد زندگی‌اش یا به اندازه‌ی کافی شایان تقلید و یا به اندازه‌ی کافی ویژه و خاص هست که ارزش خرده‌فروشی برای مصرف همگانی را داشته باشد. فقدان شادباش گفتن صریح به خویش، که یکی از قراردادهای صوری است، صرفاً وسیله‌ای برای جلب توجه خوانندگان به این نکته است که فروتنی هم یکی از خصوصیات نویسنده در کنار سایر خصوصیاتش است که از شرح اعمال و رنج‌هایش پدیدار می‌شود.

^۱ شاخه‌ی ژرمن قوم هند و اروپایی، آلمان‌های باستان-م ف.

پس به هیچ‌رو شگفت‌آور نیست که بلافاصله پس از آن که نیچه، درمی‌یابد که این سبک را می‌توان با نیتی موزیانه به آسانی به کار برد، بی‌درنگ به کارش می‌گیرد. و حال و هوای او در سراسر آن سال، بیشتر خلسه‌آمیز بوده است. خطاست مدعی شویم - چنانکه شارحین اغلب ادعا می‌کنند - که سال استثنائاً پرکاری بوده است؛ بر طبق معیارهای نیچه چنین نبوده است. اگر عناوین کتاب‌هایی را که در ۱۸۸۱ نوشته بشماریم، و دو مورد خود-خورده شده *self-cannibalized* را به آنها بفرزاییم، نتیجه به واقع تکان‌دهنده است: قضیه‌ی *واگنر، شامگاه بتان، دجال، دیتیرامب‌های دیونیسوس، نیچه در مقابل واگنر و انسان مصلوب*. اما هیچ یک از آنها زیاد طولانی نیست، سه اثر در واقع در حد یک جزوه‌ی متوسط و همه‌ی آنها با هم، کوتاه‌تر از مثلاً *دانش طربناک* یا چنین گفت زردشت است. اما مشخصه‌ی همه‌ی آنها شدت احساسات، که حتی برای خود او بی‌نظیر است، (البته به استثنای *دجال*) و گرمی و نشاط کم و بیش بی‌قید و بند آنهاست. از لحاظ اسلوب و سبک غیرمعمول‌اند، اما غیرمعمول بودنشان از نوع تقلید سخره‌آمیز است. ایجازی که نیچه به کار می‌برد تنها به تأثیر حالت جدی بودن توأم با نشاط آنها می‌افزاید - چیزی که نیچه اغلب موعظه می‌کرد، اما پیش از آن، هرگز نتوانسته بود آن را به شکلی پایدار و با کمترین فشار و تنش، عملی سازد.

در یکی از مشهورترین قطعات *شامگاه بتان* تحت عنوان «چگونه جهان واقعی در آخر یک‌دست‌واره گشت» او موفق می‌شود تاریخچه‌ای از فلسفه غرب را ارائه دهد که هم مضحک و هم به شکل فلج‌کننده‌ای دقیق است. نیچه تاریخچه‌ی مفهوم «جهان واقعی» را به شش مرحله تقسیم کرده، هر یک از آنها را در یکی دو خط مشخص می‌کند و سپس در پرانتز، تفسیر طنزآلودی در باره‌ی رشد این پنداره می‌افزاید. نه تنها آن، بلکه کل این بخش را در فلسفه‌ی خود ادغام می‌کند، در نتیجه با ناپدیدشدن «جهان واقعی» زردشت ورود خود را اعلام می‌دارد. اما با همه حیرت‌انگیزی این بخش، کل نود صفحه‌ی *شامگاه بتان* در عالی‌ترین سطح، چکیده‌ای شگفت‌انگیز از نظرات پخته‌ی او، و یکی از

نشاط‌انگیزترین دست‌آوردهای روشنفکرانه و ادبی است که من می‌شناسم. حالت الهامی که او در *انسان مصلوب* مدعی می‌شود که طی نوشتن چنین گفت‌وگوست وجود داشته، به نظر من طی این آخرین سال زندگی که هنوز از سلامت عقل برخوردار بوده، به شکل غیرقابل‌تصور به مراتب بیشتر در موردش صادق است. و هنگامی که شروع به نوشتن *انسان مصلوب* می‌کند، به نظر می‌رسد که خود دریافته که به اوجی رسیده است؛ زیرا همراه با روحیه‌ی عالی، خود - بزرگ‌داشتن‌های دیوانه‌وار، و سرخوشی‌های تقلیدآمیز مسخره، لحن مرثیه‌گونه‌ای وجود دارد که به شکل فوق‌العاده‌ای با سایر لحن‌ها هم‌نشین می‌شود و تأثیری در نوع خود بی‌همتا و تکان‌دهنده ایجاد می‌کند، به ویژه وقتی انسان درمی‌یابد که فروپاشی کامل و دائمی در شرف وقوع است.

پیشگفتار، حالت یادداشتی بدفرجام و غم‌انگیز از همان نوعی را به یاد می‌آورد که در بسیاری از نوشته‌های نیچه به هنگامی که به نادیده گرفته شدن کامل خویش از جانب همعصرانش، به ویژه در سرزمین مادری‌اش می‌پردازد، دیده می‌شود؛ اندیشه‌ای که در این جا ارائه، و به صورت یک بن‌مایه در سراسر کتاب تکرار می‌شود، این است که جهان باید به او حساب پس دهد، زیرا تأثیری که او به زودی بر آن خواهد داشت موجب چنان تحولات شگرفی خواهد شد که ما باید بدانیم که چه چیز، و/ یا چه کسی به ما ضربه زده است، در حالی که کمتر می‌توان تردید داشت که این ادعای نیچه - او به راستی می‌پنداشت در شرف دست‌یافتن به چیزی است که جهان را به لرزه خواهد انداخت - تا اندازه‌ای بیمارگونه است، اما در عین حال این مسئله که مبارزه‌ای را که او در مقابل ما قرار می‌دهد، چنانکه آن را جدی بگیریم، الزاماً زندگی ما را از ریشه تغییر خواهد داد، کاملاً عاقلانه به نظر می‌آید. و از آن جا که او در این مرحله از کارش، خود را با کتاب‌هایی که نوشته همانند می‌گیرد - یا حداقل زمان‌هایی دست به چنین همانندسازی می‌زند - احساس می‌کند که لازم است ما او را درک کنیم، حتی اگر تنها به این خاطر که او را با سایر متحول‌کنندگان زندگی

که می‌خواهند ما بدانیم که آنها چگونه بوده‌اند، تا ما نیز همان باشیم، اشتباه نگیریم. علت اهمیت حیاتی واژه‌های پایانی پیشگفتار، که از چنین گفت زردشت آورده شده است نیز همین است:

«هنوز به جستجوی خویش برنخاسته بودید که مرا یافتید. همه‌ی باورمندان چنین می‌کنند؛ از این روست که تمامی باورها از اهمیت ناچیزی برخوردارند. اکنون از شما می‌خواهم که مرا از دست دهید و خود را بیابید، و تنها زمانی که مرا انکار کرده باشید؛ به سوی شما باز خواهم گشت...»

این شاید موجزترین بیان نیچه از دل‌آشوبگی‌اش نسبت به پنداره‌ی زیستن زندگی فردی با الگوبرداری از آنچه دیگری گفته یا انجام داده است، باشد. شخص از راه «کس دیگری نبودن» چیزی می‌شود که «هست» - حالتی که به هر حال ناممکن است، اما مانع از آن نمی‌شود که بیشتر مردم، از جمله تمامی ستایش‌کنندگان [کتاب] تقلید از مسیح به قلم توماس آکمپیس - کتابی که نیچه دلزدگی خاصی نسبت به آن داشت - دست به چنین تلاشی زنند.

اگر این نکته را به عنوان مضمون اصلی انسان مصلوب بگیریم، بسیاری چیزها که به نظر احمقانه، گزافه‌گویانه یا صرفاً ساختگی می‌آید، حداقل، بسیار جالب می‌شود. زیرا کتاب به صورت کوششی در جهت تشریح این مسئله به انواع شیوه‌های کم و بیش تکان‌دهنده درمی‌آید که چگونه نیچه موفق می‌شود تا در مقابل یک سلسله وسوسه‌های نیرومند که او را به سوی سرفروداوردن در برابر تأثیرات پر قدرت می‌کشاند، به یک استقلال روحی دست یابد. بیش از هر چیز سعی دارد تا نشان دهد چگونه گونه‌ای قدرشناسی نظام‌مند را در مقابل آن شخصیت‌های بزرگی که اهمیت بسزایی برایش داشتند اعمال می‌کند، و چگونه این تنها شیوه‌ی جدی گرفتن آنها به تمام معناست - در حالی که دیدگاه معمول نسبت به جدی گرفتن افراد بدین معناست که به آنان اجازه داده شود تا به اندازه‌ای بر انسان چیره شوند که فرد از خود، حداقل برای مدتی، غافل شود. آنچه حتی در برنده‌ترین قطعات انسان مصلوب، آدمی را به تحسین وامی‌دارد، مانند سایر آثار متأخرش، صراحت و خلوصی است که وی برای

نشان دادن کاستی‌های خود از این جنبه به کار می‌گیرد، و در عین حال آنها را به توضیحی مثبت تبدیل می‌کند. به بیانی دیگر، چگونه انسان بدون افشای آنچه بوده است، مراد - مریدی را به ارتداد تبدیل می‌کند؟ چنانکه وی آن را در عبارات ژرف بخش ۶، فصل چنین گفت زردشت عنوان می‌کند:

«مشکل روان‌شناختی در نوع زردشت این است که چگونه او، که به میزان تا به حال ناشنیده‌ای نه می‌گوید، و به هر آنچه انسان تاکنون به آن آری گفته است در عمل نه می‌گوید، می‌تواند به این وجود، ضد روح انکار باشد.»

شگفت‌آور نیست که نیچه پاسخ راست و صریحی به این پرسش نمی‌دهد بلکه کار را با پرداختن به شخصیت‌هایی که در تکامل او نقش اساسی داشته‌اند ادامه می‌دهد، شخصیت‌هایی که، مانند همیشه، تجسم نگرش‌هایی نسبت به زندگی هستند که نیچه - زردشت (تسلط زردشت در کتاب تا اندازه‌ای نتیجه‌ی میزان همانندسازی‌ی است که در گذشته نیچه اجازه‌ی آن را به خود نداده است) باید آنها را، به سبب وجود خطرناکترین مخالفانش، سخت جدی می‌گرفت. شوپنهاور، ریچارد واگنر، سقراط و مسیح ظهور نهایی خود را نشان می‌دهند - هر چند روال کار روشن می‌کند که اگر نیچه به نوشتن ادامه می‌داد، باز هم خود را با آنان دلمشغول نگاه می‌داشت، زیرا حداقل در مورد سه تن آخر، میزان فریبندگی‌شان به حدی است که هرگز نمی‌توان به اطمینان گفت که مطلقاً بر آن چیره شده است.

این ریچارد واگنر است که نیچه در *انسان مصلوب* به شکلی وسواسی به او باز می‌گردد، بی‌تردید از این رو که او تنها شخصیت عمده در دیوشناسی نیچه است که رابطه‌ای شخصی با او داشته، و فردی است که نیچه هرگز تمایلی به بی‌ارزش ساختنش نداشته است. تغزلی‌ترین قطعات کتاب نمایانگر اهمیت این رابطه است، و به همین رو بسیار گزنده می‌باشند، چرا که پایان بخشیدن به آن، برای «فیک بود» روحی او ضروری بوده است. بخش ۵ «چرا من تا به این اندازه هوشمندم» فشرده‌ترین بیان پیچیدگی احساس نیچه نسبت به واگنر در آثار اوست:

«برای سایر روابط انسانی خود پشیزی قائل نیستم، اما به هیچ بهایی حاضر نیستم روزهای تریشن، آن روزهای اعتماد به نفس متقابل، شادمانی، پیش آمدهای برین - لحظات ژرف ... را از زندگی خود حذف کنم. . . من نمی دانم دیگران چه تجربه ای با واگنر داشته اند: بر فراز آسمان ما هرگز ابری گذر نکرد.»

مسلماً این خود نوعی آرمان سازی است، اما زیر سوال بردن آن، جانی پولادین می طلبد. شکی نیست بقیه ی این بخش را نمایشی تر (دراماتیک) می سازد. در این بخش نشان داده می شود که واگنر به چیزی که «نبوده» تبدیل می شود و بنابراین قطب مخالف نیچه می گردد - هر چند خود او آن را به این شکل مطرح نمی کند، بلکه می گوید «[واگنر] آلمانی رایش شد» و نمی تواند او را ببخشد. به بیان دیگر، در این روایت، واگنر به فشارهای فرهنگی آلمانی که به تازگی متحد شده، با تمام عوام پسندی دهاتی وارث، سرفرود آورد، و اجازه داد به عنوان نماینده ی کبیرش در هنرها مطرح شود.

اما دیالکتیک پیشرفت وارونه ی واگنر و در نتیجه رابطه اش با نیچه، پیچیده تر از آن است. زیرا نازک بینی *delicatesse* که او فرضاً نفی کرده یک امر پاریسی بوده و بنابراین از همان زمان به انحطاط *decadence* مربوط می شده، در نتیجه، واگنر حتی پیش از آن که به دست رایش به فساد کشیده شود، از قبیلۀ برلیوز و دلاکروآ بوده که از «یک نوع شیفتگی به ناخوشی، به درمان ناپذیری موجود در سرشتشان» برخوردار و «متعصب محض نسبت به بیان، هنرشناس تا مغز استخوان. . .» بوده اند. انحطاط، بی تردید، یکی از اصطلاحات کلیدی در واژگان متأخر نیچه است، اما پیچیدگی احساس هایش نسبت به آن هم در اینجا، که واگنر را به خیانت نسبت به آن محکوم می کند، و هم در بخش بعدی این فصل که مطرودترین مدح خود را از تریستان و ایزولد ارائه می دهد، مشهود است:

حتی امروز هم هنوز در جست و جوی قطعه‌ای با خیال‌پردازی خطرناک، بی‌نهایتی شیرین و لرزه بر اندام‌انداز همطراز ترستان هستیم - به عبث در کل هنرها جست و جو می‌کنیم، تمامی آن غرابت لئوناردو داوینچی جادوی خود را با اولین نت ترستان از دست می‌دهد... جهان برای او، که هرگز برای این «شهوته‌پرستی جهنمی» به اندازه‌ی کافی بیمار نبوده، بی‌مایه است.

و در همان راستا.

اکنون، در حرکتی تماشایی و در کل نمونه‌وار شخصیتش، نیچه مدعی می‌شود که نفس خطرناکی ترستان - و این حقیقت که او می‌تواند آن را بدون به فساد کشیده شدن توسط آن، در خود جای دهد - است که واگنر را «برکت‌بخش بزرگ زندگی من» می‌سازد. هم خدا را خواستن و هم خرما را نمی‌تواند از این فراتر رود. جالبتر آن است که حرکت حیرت‌آور فوق، در این چارچوب توجیه می‌شود. نیچه در اینجا نشان می‌دهد که چگونه توانسته چیزی را که فراسوی فهم بیشتر افراد است جدی بگیرد، و با وجود این در نهایت آن را جدی نگیرد، و بنابراین، در باره «سبکی» پس خود - بزرگ‌داشته شده‌اش، که در بخش‌های دیگر اثرش می‌تواند چنین به نظر رسد که به شکل غم‌انگیزی به زحمت به دست آمده، اهرمی در اختیار می‌گذارد. اوج کار او، توانمندیش برای تجلیل و انتقاد همزمان است که باید ما را به اندازه‌ی خود او شادمان کند. و همچنین درست در همینجاست که می‌توانیم به درک این مسئله امیدوار شویم که چگونه مردی که پیوسته اندرز «چیره شدن بر خویش» را می‌دهد، باید در عین حال همان مردی بوده باشد که ما را برمی‌انگیزد تا «خودمان شویم».

نیچه در با عظمت‌ترین لحظات خود به وجدی دست می‌یابد که در خارج از متن یک آرمان ماورایی در روند تحقق‌اش امکان‌پذیر به نظر نمی‌رسیده: خود، که ما معمولاً داده‌ای در نظر می‌گیریم که باید با آن زندگی کنیم، و به سازگاری‌ها و تعدیل‌هایی با کرانه‌هایی نسبتاً غم‌انگیز تن در دهیم، به مثابه چیزی - یا بهتر است بگویم کمتر از چیزی - نشان داده می‌شود، که می‌تواند

از راه جذب تجاری که بیشتر ما در جهت سرکوب یا انکارشان می‌کوشیم، به توسعه و تحولی عظیم دست یابد. اما حتی بدتر از سرکوب و انکار، افسوس است. نیچه در این مرحله‌ی نهایی زندگی‌اش در مقام یک نویسنده چنان مصرانه می‌خواهد افسوس چیزی را نخورد که به دام قطب مخالف می‌افتد — اما چنانکه اغلب در آثار متأخرش به ما یادآوری می‌کند، «ایمان به ارزش‌های متضاد» بسیار پوشالی است، در نتیجه، با وجود سرگستگی اولیه‌ی خود، درمی‌یابیم که در آثار متأخر او آهنگی نیرومند، اگر نه شایع از نوستالژی، یا همانند آن وجود دارد. اگر نوستالژی به معنایی باشد که معمولاً مد نظر داریم، در این صورت نیچه دست به تردستی زده است، زیرا آن نوستالژی، به معنای افسوس از سپری شدن گذشته است. معمولاً مردم در باره‌ی گذشته، به ویژه گذشته‌ی خودشان وسواس دارند، زیرا یا آرزو دارند که ای کاش جور دیگری بود یا نمی‌توانند باور کنند که اوضاع و احوال دیگری هرگز بتواند به آن خوبی باشد. دلمشغولی نیچه با گذشته، شادمانی از آن به صورتی که بوده، به هر صورتی که بوده، است زیرا او را قادر می‌سازد تا حال را به مراتب بهتر نماید. او که مانند همیشه نسبت به مفهوم رستگاری نگرشی انتقادی اتخاذ می‌کند، در بخش ۸، فصل چنین گفت زردشت می‌نویسد: «در یک مورد زردشت مؤکداً وظیفه‌اش را — که وظیفه‌ی من نیز هست — تعریف می‌کند که معنای آن نمی‌تواند بد فهمیده شود: او تا حد توجیه، تا حد رستن از تمامی گذشته، مثبت است.» او با بازگو کردن یکی از تجلیل‌شده‌ترین اما حیرت‌آورترین پاره‌های آن کتاب، نوشته را ادامه می‌دهد: «رستن از گذشته و تغییر شکل دادن هر چنین بودی به من آن را چنین خواستم! — تنها این را من رستگاری می‌نامم.»

تا مدت‌ها احساس می‌کردم آخرین اندرز زردشت تنها تا زمانی که بی‌اندازه در باره‌ی معنای آن دقیقاً چند و چون نشود، الهام‌بخش است. زیرا روشن است که گذشته نمی‌تواند تغییر کند و رستگاری ظاهراً نیازمند این تغییر است. اما آنچه قابل‌تغییر است، نحوه‌ی نگریستن ما به آن، و ارزیابی ما از آن است. حتی در این حالت، بخش اعظمی از زندگی فرد ممکن است، از این نظر که اتلاف

وقت بوده، یا صرف اهداف بیهوده یا ناپسند شده، به نظر پاک‌ناشدنی بیاید. به کلامی دیگر، حذف کردن مفهوم افسوس از دیدگاهمان، پالایش خود از نوستالژی و پشیمانی، نیازمند تغییر شکل آگاهی است که به سختی می‌توانیم به آن مفهوم ببخشیم. اما این درست همان نکته‌ی مورد نظر نیچه - زردشت است. تغییری که او مطالبه می‌کند، تغییری است که با محروم‌ساختن ما از انسانیت‌مان؛ ما را قادر خواهد ساخت تا ابرانسان شویم. و نیچه به ما می‌گوید: «هرگز ابرانسانی وجود نداشته است.» اگر این شرایط تحقق آن باشد، آیا - [ابرانسان] می‌تواند به وجود آید؟ در *انسان مصلوب* به پاسخ این پرسش نمی‌پردازد. اما آنچه را که به روشنی آشکار می‌سازد فروغلتیدن به درون گودال یأس‌آمیزی است که همه‌ی ما، اگر نتوانیم به شکل مثبتی به آن پاسخ دهیم، گرفتارش خواهیم شد.

اگر نگوییم این تمام چیزی است که می‌توان در این سطح رسمی و تحمیلی درباره‌ی *انسان مصلوب* گفت، به شکل اندوه‌باری تأثیری دروغین از آن باقی می‌گذاریم. در کل، مودیان‌ترین اثر نیچه است، زیرا در کنار تجلیل کردن از خویش که باعث شده بسیاری گمان برند که او دیگر دیوانه شده بود، میزان عظیمی از به‌سخره‌گرفتن وجود دارد که شخص نویسنده هم چندان از آن برکنار نمی‌ماند. اغلب به سختی می‌توان گفت کجا مسخرگی غالب می‌شود، و این بخشی از «چندگونگی سبک هنری» نیچه است که انسان نمی‌تواند مطمئن باشد که در حال استفاده از کدام سبک است. اما درعین حال جفت دیگری از «ارزش‌های متضاد» که او در این کتاب با بی‌نظمی به کار می‌برد، جدی‌بودن و مسخره‌کردن است. برای نمونه تردیدی نیست که او در پافشاری بر اهمیت «چیزهای پیش‌یاftاده» اهمیتی که فیلسوفان هرگز برای این چیزها - آب و هوا، رژیم غذایی، هضم و گوارش، زمان مطالعه و غیره - قائل نبوده‌اند، کاملاً جدی است. «کل سفسطه‌ی خودخواهی - ... فراسوی هر نوع ادراکی، از اهمیتی به مراتب بیشتر از هر چیزی که تا به امروز با اهمیت پنداشته شده،

برخوردار است. درست در اینجا است که باید یادگیری را از نو آغاز کرد...» و تأکید می‌کند اندامی که برای رسیدن به بهترین نتیجه‌گیری‌هایش بیشترین استفاده را از آن می‌کند، بینی اوست. «من نخستین فردی بودم که حقیقت را کشف کرد، از این لحاظ من نخستین فردی بودم که دروغ را به صورت دروغ حس کرد - بوکشید - نبوغ من در پره‌های بینی‌ام است.» (چرا من یک سرنوشت‌م) این قطعه بی‌درنگ به دنبال نوشته‌ی زیر می‌آید:

سخت بیمناکم که روزی مرا مقدس اعلام کنند: می‌توان حدس زد که چرا من این کتاب را پیش‌پیش درآوردم، قصدم از آن جلوگیری از اقدام بدسگالانه از جانب مردم علیه من است... من نمی‌خواهم قدیس باشم، حتی لوده بودن بهتر از آن است... شاید لوده هستم... و با این وجود، یا بیشتر، نه با این وجود - زیرا تا کنون چیزی دروغ‌گوتر از قدیسین وجود نداشته است - حقیقت با زبان من سخن می‌گوید.

با این وجود در بخش بعدی می‌نویسد:

من مخوف‌ترین انسانی هستم که تاکنون وجود داشته است؛ این بدان معنا نیست که برکت‌بخش‌ترین نباشم.

هراس عظیمش از این رو که روزی مقدس اعلام شود، در مراسم تدفینش عینیت یافت، هنگامی که دوستش، پیترو گاست آهنگساز گفت: «باشد که نام تو برای نسل‌های آینده مقدس باشد» - دوستی که او را به شکل اغراق آمیزی در صفحات *انسان مصلوب* ستایش می‌کند. خوشمزگی عاجزانه‌ی کتاب توجیه می‌شود؛ با این وجود اگر به شکل یکپارچه با لحن جدی نوشته شده بود، کمتر از این مورد سوء برداشت قرار نمی‌گرفت؛ هیچ‌کس بهتر از نیچه نمی‌دانست که تضمینی در مقابل حماقت وجود ندارد. بنابراین ممکن است احساس شود که او از سوء برداشت استقبال کرده است؛ کتاب شامل قطعات خودزیست‌نگارانه‌ای

autobiographical می‌شود که به آسانی می‌توان آنها را بررسی کرد و درستی و نادرستی آنها را مشخص نمود. این قطعات، به شکلی زندگی او را به نمایش می‌گذارند که گویی نقشه‌ای در آن بوده، که به روشنی چنین نیست، و به شیوه‌ای میان جهان - تاریخی و این جهانی نوسان می‌کند که الزاما به مذاق خواننده‌اش خوش نمی‌نشیند، چنانکه هنوز هم چنین است. اما نیچه مطالب بس ناپسندتری را برای سلیقه‌ی آنها در آستین داشت و داشته است.

و در واقع برداشت مذاق، در اتحاد با شامه است که نیچه بیشترین الهام‌بخش‌ترین بازی را با آن می‌کند. در تجلیل از توانمندیش برای تعیین میزان انحطاط، برای انتقاد شدید از آلمانی‌ها به خاطر عوام‌پسندی ریشه‌دارشان، برای لذت بردن از نابودسازی به عنوان پیش‌نیاز آفرینندگی، برای داشتن شناخت از آنچه باید آفریده شود، نیچه سراسر به حاسیت فوق‌العاده رشدیافته‌اش نسبت به پدیده‌هایی متکی است که هیچ یک از هم‌عصرانش نمی‌توانستند مورد توجه قرار دهند، تا اندازه‌ای به این سبب که آنان بی‌اندازه می‌دانستند و بی‌اندازه برای نوع نادرست دانستن احترام قائل بودند، به همین علت است که او جهل خود، و سر باز زدن طولانی از مطالعه را تبلیغ می‌کند، چیزی را که باعث شد از اجتماع فرهنگی تبعید شود - اجتماع «فرهنگ دوستان» که در تخصص‌شان فرو رفته بودند، «متهوع از این ساز و کار و خودکاری غیرانسانی»، از بی‌شخصیتی کارگر، از اقتصاد دروغین «تقسیم کار». هدف گم می‌شود، فرهنگ - ابزار، شیوه‌ی نوین به کارگیری علم، به وحشیگری کشیده می‌شود. بخش بزرگی از *انسان مصلوب* هولناکی زندگی معاصر را به سخره می‌گیرد، هر چند مکرراً توانمندی تقریباً بی‌مرز نیچه برای شوخ‌طبعی در سایه‌ی ناشکیبایی او نسبت به سرنوشت نادیده گرفته شدنش، قرار می‌گیرد، به آوردن بدفحاح‌ترین نقل قول‌ها از چنین گفت زردشت کشیده می‌شود، هر چند «درک آن، یعنی تجربه کردن شش جمله‌ی آن کتاب، فرد را به سطح عالیت‌تری از میرندگان که انسان «نوین» می‌تواند به آن دست یابد، می‌رساند.» (چرا من چنین کتاب‌های خوبی می‌نویسم، ۱). قطعاتی مانند آن، و نه

قطعه‌های مرثیه‌خوانی افراطی برای خود، دردناک‌ترین بخش‌های این کتاب است. تراژدی زندگی او این بود که هیچ وسیله‌ای برای تغییر سلیقه‌ی مردم وجود نداشت و بدون آن او ناگزیر در تلاش قهرمانانه‌اش در جهت مجبور ساختن همعصرانش به بازشناسی تعهدشان، که تا زمانی که از سلامت عقل برخوردار بود، و حتی تا چند روز پس از آن، هنوز تداوم داشت، شکست می‌خورد. او در همان بند نقل قول گذشته می‌نویسد: «زمان من هنوز فرا نرسیده است، برخی پس از مرگ به دنیا می‌آیند» و به دنبال آن بلافاصله می‌آید: «چگونه می‌توانستم با این احساس فاصله، حتی بخواهم که «انسان‌های نوینی» که من می‌شناسم — مرا بخوانند!» اما مسلماً این چیزی است که او به خاطر خود آنها و نه شخص خودش طلب می‌کند. اگر او می‌توانست اکنون باز گردد، درمی‌یافت که «انسان‌های نوین» هنوز همان هستند که بودند. آنان هنوز درک نکرده‌اند که «من حق دارم خود را به عنوان اولین فیلسوف تراژیک درک کنم — به کلامی دیگر [به عنوان] نهائی‌ترین یادگزاره و قطب متضاد فیلسوف بدبین» (زایش تراژدی، ۴). و در پاسخ به کلمات نهایی کتاب: «آیا فهمیده شده‌ام؟ — دیونیسوس در -تقابل مصلوب...» پاسخ باید یک «نه»ی پژواک‌دار باشد.

مایکل تنر Michael Tanner

کمبریج، آوریل ۱۹۹۱

گاهشماری زندگی نیچه

۱۸۴۴. فردریک ویلهلم نیچه در ۱۵ اکتبر، در کشیش‌نشین بخش روکن، در نزدیکی تونزن، ساکسونی پروسی به دنیا می‌آید. پدرش، کارل لودویگ نیچه (متولد ۱۸۱۳، همان سالی که وانگر به دنیا آمد)، پیشوای روحانی روستا و پسر یک پیشوای روحانی است؛ مادرش فرانزیسکا نیچه (متولد ۱۸۲۶ با نام اوهرلر، و در نتیجه «در زمان تولد نیچه» ۱۸ ساله) دختر پیشوای روحانی روستای مجاور پوبلس است. فردریک نیچه - که نام پادشاه وقت پروس بر او گذاشته می‌شود - اولین ثمره‌ی ازدواج آنها بود. آنها دو فرزند دیگر نیز به دنیا می‌آورند: الیزابت (متولد ۱۰ ژوئیه ۱۸۴۶) و ژوزف (تولد فوریه ۱۸۴۸، مرگ ژانویه ۱۸۵۰).

۱۸۴۹. پیشوای روحانی نیچه (یعنی پدرش) درمی‌گذرد (۲۷ ژوئیه): علت مرگ «نرم شدن مغز» (انسفالومالاسیا) در اثر زمین‌خوردن تشخیص داده می‌شود.

۱۸۵۰. خانواده اکنون متشکل از نیچه، مادر بزرگ پدری، مادرش، خواهرش و دو عمه‌ی دوشیزه - باید کشیش‌نشین را ترک گفته و به نومبرگ (آوریل) در تورینگیا بروند، جایی که نیچه وارد مدرسه‌ی پسرانه‌ی شهر

می‌شود. در ۱۸۵۱ او به یک مدرسه‌ی مقدماتی خصوصی منتقل می‌شود.

۱۸۵۴. به دبیرستان می‌رود (دم‌گیمنازیوم Domgymnasium)، و دانش‌آموزی با استعداد قلمداد می‌شود. باقی‌مانده‌ی نوجوانی‌اش این داوری را تأیید می‌کند، هر چند نشانه‌ای از قدرت ابتکار و خلاقیت پیش‌رس در او وجود ندارد. در تابستان ۱۸۵۶ به علت سردردهای مداوم و ناراحتی چشم از مدرسه مرخص می‌شود.

۱۸۵۸. خانواده به شماره‌ی ۱۸ وینگارتن، متعاقباً اولین «بایگانی نیچه» نقل مکان می‌کند. نیچه به طور رایگان در شولپفورتا، راگبی پروسی، پذیرفته می‌شود و از ۵ اکتبر مدرسه را آغاز می‌کند. ابتدا انضباط آن را دشوار می‌یابد و از دل‌تنگی رنج می‌برد؛ بعدها، هنگامی که درمی‌یابد هیچ مشکلی در درک مطالعات کلاسیک که برنامه‌ی درسی بر آن تأکید می‌ورزید، ندارد و در نتیجه دانش‌آموزی برجسته در نظر گرفته می‌شود، از بودن در شولپفورتا لذت می‌برد. با وجود این، دست‌آوردهایش در سایر رشته‌ها قابل توجه نیست. هیئت مدیره‌ی امتحانات گویا به همین دلیل قصد داشته‌اند به او مدرکی مشابه دیپلم دبیرستان ندهند که یکی از آنها، احتمالاً یک کارشناس آثار کلاسیک، با تعجب بانگ برمی‌دارد: «اما آقایان عزیز من، آیا ما واقعا می‌خواهیم بهترین دانش‌آموزی را که پفورتا هرگز داشته، مردود کنیم؟!»

۱۸۶۰. با دو دوست نومبرگی، ویلهم پیندر و گوستاو کروگ، انجمن ادبی، گرمانیا را تأسیس می‌کند (۲۵ جولای)، و طی سه سال بعد، مقالات، اشعار و انشاءهایی را در انجمن ارائه می‌دهد. در مارس ۱۸۶۱ کروگ در باره‌ی *تریستان و ایرولد* سخنرانی می‌کند، و نیچه برای اولین بار نام واگنر را می‌شنود. اما در سراسر سال‌های پفورتا، آهنگساز محبوب او شوبرت

است (مرگ ۱۸۵۶)، و با وجود این، آهنگسازی معاصر و «نوین»: ترستان که هنوز به اجرا درنیامده، موسیقی آینده است.

۱۸۶۴. پفورتا را ترک می‌کند (۴ سپتامبر)؛ به عنوان دانشجوی الهیات و واژه‌شناسی وارد دانشگاه بن می‌شود (۱۶ اکتبر)؛ در رشته‌ی دوم شاگرد فردریک ریچل است، که بعدها به دنبال او به لایپزیگ می‌رود.

۱۸۶۵. پل دوسن به ما می‌گوید (Erinnerungen an Friedrich Nietzsche) نیچه به او گفته که از کلن دیدار کرده (فوریه)، و در آن جا برخلاف میلش به یک روسپی خانه برده شده، اما بی‌درنگ محل را ترک کرده است. از آن جا که نیچه بعدها به سفلیس مبتلا می‌شود و در نهایت به علت همین بیماری از پا درمی‌آید، احتمالاً وی بی‌درنگ آن جا را ترک نکرده و یا شاید بعدها دوباره به آن جا رفته است. در ۱۸۶۷ به علت ابتلا به سفلیس، تحت درمان دو پزشک لایپزیگی قرار می‌گیرد. «درباره بیماری نیچه و این مسئله که آیا سفلیس بوده یا نه: ۱. از آن جا که نیچه در آلمان ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ دانشجوی دانشگاه بوده است اگر حداقل یک بار به روسپی‌خانه نرفته باشد بسیار قابل توجه می‌بود. ایچ. دبلیو. بران، در مطالعه‌ی پژوهش‌گراانه و سرگرم‌کننده‌اش در باره‌ی زندگی شهوانی نیچه، Nietzsche und die Frauen، یک شعر طولانی را که اساس فصل «در میان دختران بیابان» در بخش چهارم زردشت است، چنین تفسیر می‌کند که خاطره‌ی به سختی پوشیده‌ی دیدار از روسپی‌خانه است - تفسیری که به هیچ رو ناممکن به نظر نمی‌رسد و ناشی از توجه بران به شباهت‌های موجود میان عبارت پردازی‌های این شعر و شرح مذکور دوسن است. [شعر «Die Wüste Wächst» نیز که از جانب نیچه در مجموعه‌ی دیتیرامب‌های دیونیسوس گنجانده می‌شود، یکی از بدترین شعرهای اوست، اما این مسئله تأثیری در ارزش آن به لحاظ مدرک بودن ندارد] ۲. جریان بیماری او از اولین بستری شدنش

در ۱۸۷۱ تا فروپاشی کامل در شروع سال ۱۸۸۹ کاملاً نمونه‌وار بیماری مورد نظر است - تنها جنبه‌ی غیر معمولش مدت زمان میان فروپاشی و مرگ است [یازده سال]^۳. چنانکه بسیاری از پاره‌های نوشته‌هایش، و به ویژه تعدادی در نوشته‌ی بی‌قید و بند *انسان مصلوب*، نشان می‌دهند نیچه از احساسات بالای جنسی برخوردار است، اما هیچ گزارشی، حتی اشاره‌ای به این مسئله که او هرگز با زنی از طبقه‌ی خود هم‌آغوشی داشته وجود ندارد؛ و با وجود اسناد بسیار در باره‌ی زندگی‌اش، می‌توان نتیجه گرفت که هرگز چنین عملی انجام نگرفته است. علت آن، چنانکه معمولاً پنداشته می‌شود، می‌تواند منع فلج‌کننده باشد، اما آیا این منع، اگر واقعاً وجود داشته، نمی‌توانسته ناشی از اطلاع او از ابتلا به چیزی دیگر باشد؟ چیزی که، با در نظر گرفتن این مسئله که او مرد محترمی است، می‌بایست او را در رابطه با زنان هم طبقه‌ی خود «عزب» نگاه دارد؟ تنها دو مورد شناخته شده که در زیر می‌آید وجود دارد که فشتاز احساس جنسی بر این بازداری غلبه می‌کند. [ریچارد واگنر عقیده داشت او علت سردردها و عرق ریختن‌های مکرر نیچه جوان را کشف کرده و آن را ناشی از «افراط استمناء» میدانسته، و این تشخیص را با پزشک نیچه، اوتو آیزرا از فرانکفورت، در میان می‌گذارد؛ هنگامی که نیچه از این عمل واگنر باخبر می‌شود، به شدت خشمگین گشته و اعلام می‌دارد که هرگز واگنر را به خاطر «دخالش» نخواهد بخشید.] در عید پاک ۱۸۶۵ تحصیل در رشته‌ی الهیات را به نتیجه از دست دادن ایمانش به مسیحیت) رها می‌کند و در ۱۷ اوت بن را ترک گفته، رهسپار لایپزیگ می‌شود. در پایان اکتبر یا شروع نوامبر یک نسخه از اثر *شوپنهاور جهان به مثابه اراده و پنداره* و تصور را از یک کتاب فروشی کتاب‌های دست دوم، بدون نیت قبلی خریداری می‌کند؛ او که تا آن زمان از وجود این کتاب بی‌خبر بود، به زودی به دوستانش اعلام می‌کند که او یک «شوپنهاوری» شده است.

۱۸۶۶. اثر نيچه در باره‌ى تئوگنيس Theognis ريچل را متقاعد مى‌کند که نيچه پيشرفته‌ترين دانشجو در آن سن و سال است که او تا حال آموزش داده و در ۲۴ فوريه اين عقیده را با او در ميان مى‌گذارد: از آن پس نيچه در حمايت ريچل قرار مى‌گيرد. در تابستان، کتاب تاريخ مادى‌گرایی لانز را مى‌خواند. شروع دوستی با اروين روهده.

۱۸۶۷. اولين اثر نيچه به چاپ مى‌رسد: Zur Geschichte der Theognideischen Spruchsammlung در [مجله‌ی] Rheinischer Museum für Philologie. او به مدت یک سال برای خدمت در هنگ توپخانه‌ی ارتش فرا خوانده مى‌شود. (۹ اکتبر - ۱۵ اکتبر ۱۸۶۸).

۱۸۶۸. De Laertii Diogenis fontibus. و ساير مطالعات واژه‌شناسی در Litterarische Centralblatt و Rheinische Museum به چاپ مى‌رسد (و دگر بار در ۱۸۶۹). پس از اجرای پرلودهای تريستان و استاد آواز خوان (۲۸ اکتبر) به «کيش» وانگنر در مى‌آيد، و او را يازده روز بعد برای اولين بار در خانه‌ی برادرزن وانگنر، هرمان بروکهااس، ملاقات مى‌کند: او در مى‌يابد که وانگنر نيز ستايشگر شوپنهاور است. اکنون وانگنر و شوپنهاور با هم ترکيب مى‌شوند تا به آنچه از لحاظ عاطفى دين جديد نيچه است، تبديل گردند.

۱۸۶۹. نيچه در بيست و چهار سالگی به [استادی] کربسى واژه‌شناسی Philology کلاسيک در دانشگاه بازل و به عنوان آموزگار زبان يونانی در دبیرستان منصوب مى‌شود (۲۳ فوریه): او برای اين انتصاب مديون توصيه‌ی ريچل است. مدرک دکتر را بدون امتحان از جانب دانشگاه لایپزيگ دريافت مى‌کند. (۲۳ مارس). به تقاضای دانشگاه بازل درخواست مى‌کند که از تعهدات سربازی خود آزاد شود (يعنى ديگر شهروند پروس نباشد) و برای شهروندی سوئيس تقاضا مى‌کند: با اولين درخواست موافقت مى‌شود، اما با دومى به علت کمبود مدارک لازم

برای اقامت، موافقت نمی‌شود. (نیچه درخواستش را تجدید نمی‌کند و در نتیجه برای بقیه‌ی عمر بی‌وطن می‌ماند.) او در ۱۹ آوریل وارد بازل می‌شود. با واگنر در تربیشن، نزدیک لوسرن دیدار می‌کند. در ۱۵ مه موفق به دیدار او نمی‌شود و بار دیگر در ۱۷ مه باز می‌گردد. از او دعوت می‌شود در جشن تولد واگنر در ۲۲ مه شرکت کند؛ اما وظایف آموزشی این امکان را به او نمی‌دهد. دیدار بعدی‌اش در دو روز آخر هفته، ۵ تا ۷ ژوئیه صورت می‌گیرد. و از آن پس به طور منظم از واگنر دیدار می‌کند: در عرض سه سال تا آوریل ۱۸۷۲ که واگنر تربیشن را به قصد بایرویت ترک می‌کند، بیست و سه بار نزد خانواده‌ی واگنر می‌ماند. در ۲۸ مه سخنرانی افتتاحی [وی] در باره‌ی «هومر و واژه‌شناسی کلاسیک» ایراد می‌شود. با یاکوب بورگهارت (متولد ۱۸۱۸) تاریخدان، و فرانترآوربک (متولد ۱۸۳۷)، عالم الهیات ملاقات می‌کند. کریسمس را با واگنر می‌گذرانند.

۱۸۷۰. سخنرانی‌های عمومی در باره‌ی «موسیقی - درام یونانی» (۱۸ ژانویه) و «سقراط و تراژدی» (۱ فوریه). او برای خدمت در گروه پزشکی اعزامی با ارتش پروس مرخصی می‌گیرد (۱۱ اوت): در ارلانگن پس از سه شبانه‌روز مراقبت لازم از زخمی‌ها، در اثر ابتلا به اسهال خونی و دیفتری در هم می‌شکند (۷ سپتامبر). در پایان اکتبر به بازل باز می‌گردد، و کریسمس را با واگنر می‌گذرانند، و در اولین اجرای چکامه‌ی زیگفرید در ردیف جلو سالن تربیشن حاضر می‌شود.

۱۸۷۱. از دانشگاه بازل کرسی فلسفه را درخواست می‌کند که پذیرفته نمی‌شود (ژانویه). اکنون رنج‌بردن منظم از دوره‌های مکرر فرسودگی آغاز می‌شود، و از این پس هرگز به طور کامل تندرست نمی‌ماند. در ۱۵ فوریه «برای احیای سلامتی» به او مرخصی داده می‌شود: از لوگانو، برنس

اوبرلند، نومبرگ، و لایپزیگ دیدار می‌کند، و روی زایش تراژدی کار می‌کند، در پایان سال به بازل باز می‌گردد.

۱۸۷۲. زایش تراژدی در ژانویه منتشر می‌شود. سخنرانی‌های عمومی «درباره‌ی آینده‌ی نهادهای آموزشی ما» (۱۶ ژانویه، ۶ و ۲۷ فوریه، ۵ و ۲۳ مارس). در کار گذاشتن سنگ بنای فستیوال تئاتر بایرویت (۲۲ مه) شرکت می‌کند. ملاقات با پل ری.

۱۸۷۳. تأملات نابه‌هنگام I: دیوید اشتراوس منتشر می‌شود.

۱۸۷۴. تأملات نابه‌هنگام II: درباره‌ی سود و زیان تاریخ، و III: شوپنهاور در مقام آموزشگر به چاپ می‌رسد. طی این سال نیچه ابتدا کاملاً از نارضایتی قبلاً ناخودآگاه خود از واگنر - شوپنهاور و طفیان علیه آنها آگاه می‌شود، و به این ترتیب آگاهانه شروع به مقاومت در مقابل این نارضایتی و انکار آن می‌کند؛ پی‌آمد آن حالت تنش درونی است که به پیش‌آمدهایی نظیر برخورد سخت با واگنر در فرصتی که به آخرین دیدار خصوصی آنها تبدیل می‌شود (اوت) می‌انجامد. پس از این دیدار او تقریباً به مدت دو سال دیگر واگنر را نمی‌بیند.

۱۸۷۵. ملاقات با پتر گاست، که سپس اولین «مرید» او می‌شود. سردردهای شدید و حمله‌های تهوع در ژوئن بدین معناست که نمی‌تواند برخلاف قصدش به بایرویت برود؛ برای درمان به استاین آباد، در جنگل سیاه می‌رود، و بلافاصله شروع به بهبودی می‌کند. الیزابت به بازل می‌رود و خانه‌ای برای خود و برادرش تدارک می‌بیند. نیچه در کریسمس دچار فروپاشی عمومی می‌شود.

۱۸۷۶. به علت تداوم ناخوشی به او مرخصی طولانی از کار در دانشگاه بازل داده می‌شود. در ژنو به ماتیلده ترامپراخ تقاضای ازدواج می‌دهد که رد می‌شود. در اواسط آوریل به بازل باز می‌گردد. تأملات نابه‌هنگام IV: ریچارد واگنر در بایرویت در ژوئیه به چاپ می‌رسد. در ۲۴ ژوئیه برای

اولین فستیوال وارد بایرویت می‌شود، در تمرین‌ها شرکت می‌کند، اما به علت وضعیت شر و چشمانش مجبور می‌شود قبل از شروع فستیوال آن جا را ترک کند. به کلینگنبرون، در جنگل باواریا می‌رود، و در آن جا بیشتر وقتش را به نوشتن تفکرات روان‌شناختی، می‌گذراند که دیرتر در انسانی، همه چیز بی‌اندازه انسانی گنجانیده می‌شود. پس از ده روز الیزابت نامه‌ای می‌نویسد و از او می‌خواهد به بایرویت باز گردد. او در ۱۲ اوت به آن جا می‌رود و در اولین جلسه‌ی همگانی حلقه‌ی نیبلونگ Nibelung's ring شرکت می‌کند (۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷ اوت). از واگنر دوری می‌کند، نمی‌تواند در جلسه‌ی دوم شرکت کند، و در ۲۷ اوت به بازل باز می‌گردد. دانشگاه به او به علت بیماری، مرخصی یک ساله می‌دهد (۱۵ اکتبر): که پیش از آن رهسپار بکس، کانتون وادت می‌شود، و در ۲۰ اکتبر با ره و آلبرت برنر داستان‌نویس به سورنتو می‌رود. در آن جا با مالویدا فون میسن بوگ در ویلایی که او در ساحل با چشم‌اندازی به دریا و ناپل و وسوویوس اجاره کرد، اقامت می‌گزیند. هر سه آنان روی کتاب‌هایشان کار می‌کنند، ره روی سرچشمه‌ی احساس‌های اخلاقی، نیچه روی انسانی، همه چیز بی‌اندازه انسانی. واگنر هم در سورنتوست، و او و نیچه برای آخرین بار با هم ملاقات می‌کنند.

۱۸۷۷. در مه، سورنتو را ترک می‌کند و به تنهایی در ایتالیا و سوئیس به سفر می‌پردازد. در پاییز به بازل می‌رسد: بار دیگر با الیزابت و گاست خانه‌ای دست و پا می‌کند (۱ سپتامبر)، و کار تدریس را از سر می‌گیرد.

۱۸۷۸. انسانی، همه چیز بی‌اندازه انسانی در مه به چاپ می‌رسد. در ژوئن الیزابت به نومبرگ باز می‌گردد. واگنر عقیده‌ی خود را در باره‌ی کتاب انسانی، همه چیز بی‌اندازه انسانی مبنی بر این که نویسنده‌اش از فروپاشی عصبی رنج می‌برد، فاش می‌سازد: «به او لطف کردم ... که کتابش را نخواندم، و بزرگترین امید و آرزوی من این است که روزی او

از من برای آن سپاسگزاری کند»، سایر آشنایان نیز از کتاب جدید متعجب می‌شوند.

۱۸۷۹. *گزیده‌ی آرا و اندرزها* (اولین ضمیمه‌ی *انسانی*، همه چیز بی‌اندازه *انسانی*) در فوریه منتشر می‌شود. در آوریل نیچه به بدترین حمله‌ی میگرن و بیماری که تا آن زمان تجربه کرده، دچار می‌شود؛ اوربیک به الیزابت تلگراف می‌زند، که به بازل می‌آید و ظاهراً نیچه را در شرف مرگ می‌یابد. در ۲ مه از دانشگاه می‌خواهد که او را از تمامی تعهداتش آزاد کند؛ در ۱۴ ژوئن با حقوق، بازنشسته می‌شود. با الیزابت به شلوس برمگارتن، نزدیک به بون سفر می‌کند، سپس به زوریخ، سپس به تنهایی به سنت موریس. در آن جا سرگردان و *سایه‌اش* (دومین ضمیمه‌ی *انسانی*، همه چیز بی‌اندازه *انسانی*) را در سپتامبر کامل می‌کند. در اکتبر به نومبرگ می‌رود. ۱۱۸ روز آن سال را از حمله‌های شدید رنج می‌برد.

۱۸۸۰. *سرگردان و سایه‌اش* منتشر می‌شود، سپیده‌دم به رشته‌ی تحریر درمی‌آید. نیچه به ریوا می‌رود (فوریه)، گاست به او می‌پیوندد؛ به منزل گاست در ونیز (مارس)؛ به مارینباد (ژوئن)؛ به نومبرگ (سپتامبر)؛ سپس دوباره به سوی جنوب، به بازل، استرسا، جنوآ که زمستان را در آنجا می‌ماند. برخوردش با شرایط ناتوان‌کننده‌اش «فلسفی» است؛ «نبرد روزانه با سردرد و تنوع خنده‌دار بیماری‌ام چنان توجهی را می‌طلبد که در معرض خطر کوتاه‌فکری قرار گرفته‌ام - اما این، وزنه‌ی متعادل آن گرایش‌های دورپروازانه است که چنان قدرتی بر من دارند که بدون نوعی وزنه‌ی تعادل به یک احمق تبدیل خواهم شد».

۱۸۸۱. سپیده‌دم در ژوئن به چاپ می‌رسد، نگارش *دانش طربناک* آغاز می‌شود. نیچه با گاست به رکوارو و ریوا می‌رود (آوریل)، و به تنهایی به سنت موریس (ژوئن). دیرتر در ژوئن به سیلیس - ماریا: «من جایی را مناسبتر از

این فلات برای طبیعت خود نمی‌شناسم» و در اتفاقی مجاور منزل بورگرمایستر اقامت می‌گزیند. در اکتبر به جنوا باز می‌گردد. در نوامبر برای اولین بار کارمن را می‌بیند و آن را به عنوان یادگزارهٔ واگنر اتخاذ می‌کند.

۱۸۸۲. دانش‌طربناک در ژوئیه تکمیل و در پاییز به چاپ می‌رسد. پل‌ره و نیچه در جنوا (فوریه). در مارس رهسپار رم می‌شود، در آنجا در خانه‌ی مالویدا، لو سالومه را می‌بیند و به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد. نیچه به مسینا می‌رود (آخر مارس)، سپس به رم (آخر آوریل)، در آن جا ره او را به لو معرفی می‌کند. دو روز بعد ره به لو می‌گوید که نیچه از او خواسته تا از جانب او از لو خواستگاری کند. لو درخواست ازدواج با هر دو را رد می‌کند، و در پاسخ پیشنهاد یک رابطه‌ی سه نفره افلاطونی را می‌دهد: هر دو *faute de mieux* [در نبود چیزی مفیدتر، خوش‌آیندتر] می‌پذیرند. بیشتر اوقات را با هم می‌گذرانند، و در یک کالسکه‌ی ساختگی عکس می‌گیرند، نیچه و ره میان چرخ‌ها و باتو سالومه به شکل مسخره‌ای تازیانه را می‌چرخانند. لو سالومه، بیست و یک ساله، بی‌قیدترین و سرگرم‌کننده‌ترین زنی است که نیچه دیده است؛ و تقریباً باهوش‌ترین؛ و نیچه عاشق لو می‌شود. در لوسرن در مه، شخصا از او خواستگاری می‌کند و بار دیگر رد می‌شود: لو یک زن آزاد سبک جدید است که خود را وقف استقلال می‌کند (سردمزاج نیز هست). اما رابطه‌ی سه نفره هنوز در جریان است، وین محل ملاقات انتخاب می‌شود. نیچه مسئله را کاملاً از مادر و خواهرش پنهان نگاه می‌دارد، زیرا آنها چنین معاشرتی را بی‌اندازه غیراخلاقی تلقی می‌کردند. نیچه، لو و الیزابت در توتنبرگ (تورینگیا) در اوت: الیزابت از نقشه‌ی غیراخلاقی با خبر می‌شود و در روزی که لو آنها را ترک می‌کند (۲۶ اوت) مشاجره‌ای میان برادر و خواهر درمی‌گیرد. نیچه به نومبرگ می‌رود: الیزابت در نامه‌ای

ماجرای را برای مادرشان شرح می‌دهد، و میان مادر و پسر مباحثه درمی‌گیرد. نیچه به لایپزیگ می‌رود: سه هفته با لو و ره، که بدون ترتیب دادن ملاقاتی دیگر با نیچه، آنها را ترک می‌کند؛ طی ماه بعد (نوامبر) به ذهنش می‌رسد که طرد شده است. نیچه به بازل، به جنوا، به راپالو [می‌رود]: در اثر سرخوردگی و تحقیر نفس از کوره در می‌رود، و از لحاظ عاطفی و جسمی تقریباً فرسوده است.

۱۸۸۳. چنین گفت زردشت، بخش اول، در ژانویه - فوریه نوشته می‌شود؛ و به کمک آن تعادلش را از نو به دست می‌آورد. واگنر در ۱۳ فوریه در ونیز در می‌گذرد. آشتی با الیزابت؛ و نیچه به جنوا و رم می‌رود (مه - ژوئن) به سیلس - ماریا (ژوئن)، در آن جا بخش دوم زردشت را می‌نویسد. هر دو بخش منتشر می‌شود. در سپتامبر به نومبرگ باز می‌گردد، و در می‌یابد که الیزابت با برنهارد فورستر، یک یهودستیز برجسته، نامزد شده و قصد ازدواج دارد. در اکتبر به جنوا، در نوامبر به نیس می‌رود.

۱۸۸۴. زردشت، بخش سه، در ژانویه نوشته و بعدها در [همان] سال منتشر می‌شود. تدارک برای خواست و اراده‌ی معطوف به قدرت آغاز می‌شود. نیچه به ونیز (آوریل) و به سیلس - ماریا (ژوئیه) می‌رود؛ در اکتبر به زوریخ (ملاقات با گوتفرد کالر)، سپس به نیس باز می‌گردد.

۱۸۸۵. زردشت، بخش چهار، نوشته و به شکل خصوصی منتشر می‌شود. نیچه به ونیز (آوریل) و به سیلس - ماریا (ژوئن) می‌رود. الیزابت و فورستر ازدواج می‌کنند (۲۲ مه، تولد واگنر مرحوم)، و رهسپار مستعمره‌ی جومینای جدید در پاراگوئه می‌شوند. نیچه به نومبرگ (سپتامبر) می‌رود و سپس به نیس (نوامبر) باز می‌گردد.

۱۸۸۶. فراسوی نیک و بد نوشته و منتشر می‌شود. نیچه به نومبرگ (مه) می‌رود؛ آخرین ملاقات با روهده، در لایپزیگ. به سیلس - ماریا (ژوئیه)،

سپس به جنوا (سپتامبر) و به نیس (اکتبر) می‌رود. پیشگفتارهایی برای چاپ جدید آثار پیشینش (و ۱۸۸۷).

۱۸۸۷. در باره‌ی تبارشناسی اخلاق نوشته و منتشر می‌شود. نیچه به سیلس - ماریا (ژوئن)، به ونیز (سپتامبر)، دوباره به نیس (اکتبر) می‌رود.

۱۸۸۸. قضیه‌ی واگنر نوشته و منتشر می‌شود؛ خواست و اراده معطوف به قدرت رها می‌شود، ارزیابی دوباره تمامی ارزش‌ها به جای آن به دست گرفته می‌شود، شامگاه بتان نوشته و برای چاپ آماده می‌شود؛ دجال و انسان مصلوب نوشته می‌شود؛ نیچه در مقابل واگنر و دیتیرامب‌های دیونیسوس گردآوری می‌شود. نیچه به تورن (آوریل)، به سیلس - ماریا (ژوئن)، دوباره به تورن (سپتامبر) می‌رود. در ۱ ژانویه نشریه‌ی *Bund* برن اولین بررسی آثار او را در کل (به قلم کارل اسپیتلر) به چاپ می‌رساند؛ در آوریل جورج براندس در باره‌ی فلسفه‌ی او در کینه‌های سخنرانی می‌کند. از لحاظ سلامتی بهبودی واهی را تجربه می‌کند، و در آخرین فصل سال قربانی سرخوشی مرگبار، که پیش‌درآمد فروپاشی کامل است، می‌شود.

۱۸۸۹. ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها رها می‌شود. نیچه در کارلو آلبرتو، تورن، فرو می‌باشد (۳ ژانویه): هنگامی که به هوش می‌آید، دیگر از سلامت عقل برخوردار نیست. نامه‌های کوتاهی به دوستان، آشنایان و شخصیت‌های همگانی می‌فرستد و ورود خودش را در مقام «دیونیسوس» یا «مصلوب» اعلام می‌کند. اوریک به تورن می‌آید و نیچه را به درمانگاه دانشگاه بازل می‌برد (۱۰ ژانویه). تشخیص: «فلج پیش‌رونده»^{*}. در ۱۷ ژانویه به درمانگاه دانشگاه جنوا منتقل می‌شود. شامگاه بتان در آخر ژانویه، نیچه در مقابل واگنر به طور خصوصی، منتشر می‌شوند. فورستر

^{*} جالب است که با وجود چنین تشخیصی برای بیماری نیچه، مترجم انگلیسی در صفحات قبل روی بیماری مغزی اصرار می‌ورزد! ۵۹

در پاراگرافه از ترس پیگرد به علت کلاهبرداری در رابطه با معاملات مستعمراتی خودکشی می‌کند (ژوئن).

۱۸۹۰. مادر نیچه او را با خود به شماره ۱۸، وینگارتن، نومبرگ، باز می‌گرداند، و به تنهایی به مراقبت از او می‌پردازد.

۱۸۹۲. چاپ مجموعه آثار منتشر شده‌ی نیچه و گزیده‌ی یادداشت‌هایش، با گاست به عنوان ویراستار برنامه‌ریزی می‌شود.

۱۸۹۳. الیزابت از پاراگرافه باز می‌گردد، و ویرایش گاست (۱۸۹۴) به اصرار او رها می‌شود (چه کسی شما را ویراستار کرد؟)؛ چاپ مجموعه آثار دومی را آغاز می‌کند، که این نیز به علت عدم توافق با روش‌های ویراستار رها می‌شود. در فوریه (۱۸۹۴) «آرشیو نیچه» را در شماره‌ی ۱۸ وینگارتن بنیان می‌نهد.

۱۸۹۵. دجال و نیچه در مقابل واگنر منتشر می‌شود. الیزابت صاحب اختیار چاپ آثار نیچه می‌شود. فلج نیچه که از لحاظ ذهنی کودک شده، آغاز می‌شود.

۱۸۹۶. الیزابت «آرشیو» را به وایمار می‌برد.

۱۸۹۷. مادر نیچه می‌میرد (۲۰ آوریل): الیزابت او را به وایمار منتقل می‌کند و او و آرشیو را در ویلا سیلبرلیک جای می‌دهد.

۱۸۹۹. سومین مجموعه آثار آغاز می‌شود.

۱۹۰۰. نیچه در وایمار چشم از جهان فرو می‌بندد (۲۵ اوت).

انسان مصلوب

چگونه آدمی
چیزی که هست می شود

پیشگفتار

۱

از آنجا که باید به زودی به نوع انسان با سنگین‌ترین مطالبه‌ای^۱ که تا کنون از آن شده است پردازم، به نظرم ناگزیر می‌آید که ابتدا بگویم. کیستم. در واقع باید هم‌اکنون نیز روشن باشد: زیرا از «ارائه‌ی شواهد» درباره‌ی خویش کوتاهی نکرده‌ام. اما ناهماهنگی^۲ عظمت تکلیف من و خردی همعصرانم در این حقیقت متجلی می‌شود که نه صدایم شنیده شده و نه حتی چندان دیده شده‌ام. من به اعتبار خویش می‌زییم، شاید این تعصب محض است که اصلاً زنده هستیم؟ ... تنها کافی‌ست با هر «فرد فرهنگی» که در تابستان به اویر - انگادین می‌آید، سخن گویم تا متقاعد شوم که زنده نیستیم ... تحت این شرایط، تکلیفی وجود دارد که در مقابلش خوی من، و حتی بیشتر، غرایزم سر به شورش بر می‌دارد؛ از جمله آن که بگویم: به من گوش دهید. زیرا من چنین و چنانم مهمتر آن که، مرا با آنچه نیستیم، اشتباه مگیرید!

^۱ سنگین‌ترین مطالبه: احتمالاً ارزیابی دوباره‌ی تئوری ارزشها که در شرف ظهور است، همراه با تأثیری که انتظار می‌رود، ایجاد کند - مد نظر استه‌ما.

۲

من، برای نمونه، مطلقاً دیو - مرد، و هیولا - اخلاق نیستم - حتی با آن‌گونه‌ای از انسان که تاکنون به لحاظ برخورداری از فضیلت تکریم شده است، از سرشتی متضادم. میان خودمان باشد؛ به نظر می‌رسد درست همین نکته جزئی از غرور من است. من مرید دیونیسوس^۲ فیلسوفم، حتی ترجیح می‌دهم یک نیمه انسان - نیمه بز Satyr^۳ باشم تا [یگ] قدیس. اما تنها لازم است این نوشته را بخوانید. شاید توانسته باشم به شکل شادی‌آور و دلجویانه‌ای به این پاد گذاره، صورت بیان بخشیده باشم - شاید این نوشته جز آن، هدف دیگری نداشته باشد. آخرین چیزی که من نویدش را می‌دهم، «بهبود بخشیدن» به نوع انسان است. هیچ بُت جدیدی بر نمی‌افرازم؛ بگذار بتهای گذشته خود بیاموزند که پاهای گلی داشتن به چه معناست. هدف من بیشتر سرنگون کردن بت‌ها - (واژه‌ی من برای آرمان) - است. به همان اندازه که جهان آرمانی جعل شده، به همان اندازه نیز واقعیت از ارزش خود، از معنایش، از راستگویی‌اش محروم شده است. . . . «جهان واقعی» و «جهان ظاهری» - یا ساده‌تر بگوییم: جهان ساختگی و واقعیت . . . دروغی به نام آرمان، مصیبت واقعیت تا امروز بوده است، انسان از طریق آن تا مغز استخوانش دروغگو و ساختگی شده است - تا حد پرستش ارزش‌هایی متضاد با آنچه به تنهایی می‌تواند شکوفایی، آتیه، و حق سرفرازانه‌ی او را نسبت به آینده تضمین کند.

^۲ دیونیسوس: خدای شراب، پسر زئوس و سمله. او نه تنها نمایانگر نیروی سرمست کننده‌ی شراب است، بلکه تأثیرات اجتماعی و پرکتبخش آن را نیز نشان می‌دهد. بنابراین، دیونیسوس را به عنوان ارتقا بخشنده‌ی تمدن، و بخشنده‌ی قانون و دوست‌دار صلح در نظر می‌گیرند - م‌ف‌ه.

^۳ ساتیرها: در اساطیر یونان، الوهیت‌های بی‌شعها و مزارع بودند. تصور می‌رفت بدن آن‌ها با سوی درشت پوشیده شده، سرهایشان شاخ‌های کوتاه، و رشد یابنده دارد، و پاهایشان به پاهای بز می‌ماند و به خوشگذرانی‌های دیونیسوسی علاقه‌ی وافری داشتند. ساتیر را به صورت پیرمرد پرموی کوچک اندام با دم و گوش‌های بز مانند هم تصویر کرده‌اند - م‌ف‌ه.

۳

— آن کس که می‌داند چگونه هوای نوشته‌های مرا تنفس کند، می‌داند که [هوا] هوای بلندی‌هاست، هوای سلامت‌آفرین. باید برای آن آمادگی داشت، در غیر این صورت خطر سرماخوردگی، خطر کوچکی نخواهد بود. یخ نزدیک است، تنهایی دهشتناک است — اما با چه صلح و آرامشی همه چیز در زیر نور آرمیده! انسان چه آزادانه نفس می‌کشد! تا چه آنکه زه زیر پای خود را حس می‌کند! — فلسفه، تا آن جا که من آن را درک کرده و زیسته‌ام، زیستن اختیاری در یخ و کوه‌های بلند است — دویدن از پی هر چیز ناآشنا و پرسش‌برانگیز در هستی، از پی هر آنچه که تاکنون از جانب اخلاق تکفیر شده است. از تجربه‌ی دور و دراز حاصل از چنین سرگردانی در [قلمرو] ممنوعه آموختم که سرچشمه‌ی اخلاقی کردن و آرمانی ساختن را بسیار متفاوت با آنچه شاید دلپسند باشد، در نظر بگیرم: تاریخ نهفتگی حقیقت را فیلسوفان و روان‌شناسی نام‌های بزرگشان بر من روشن کرد. — یک روح تاب چه مقدار حقیقت را می‌آورد، یک روح دل و جرئت چه اندازه حقیقت را دارد؟ این [موضوع] برای من بیشتر و بیشتر سنجش واقعی ارزش شد. خطا «— عقیده به آرمان —» کوری نیست، خطا جبن است... هر فراگیری، — هر گام پیش‌رونده‌ای در مسیر شناخت و معرفت، نتیجه‌ی دلیری و سختگیری نسبت به خویش و پاگیری در ارتباط با خویش است... من آرمان‌ها را رد نمی‌کنم، صرفاً در حضورشان دستکش به دست می‌کنم... *Nititur in vetitum*:^۴ فلسفه‌ی من با این نشان روزی چیرگی خواهد یافت، زیرا آنچه تاکنون در اصل ممنوع شده است، هرگز چیزی جز حقیقت نبوده است.

۴

— در میان نوشته‌های من زرتشت جایگاه خود را دارد. من با این کتاب

^۴ ما در پی ممنوعه تلاش می‌کنیم (اووید Ovid) - م.ا.

بزرگترین هدیه‌ای را که تاکنون به بشر اهدا شده، به او بخشیدیم. با صدایی که از فراز هزاره‌ها سخن می‌گوید، نه تنها سرافرازکننده‌ترین کتابی است که وجود دارد — کتاب راستین هوای بلندی‌ها، — کل انسان واقع‌بین fact man با فاصلهٔ بعیدی در زیر آن قرار می‌گیرد — همچنین ژرف‌ترین است، از درونی‌ترین و فور حقیقت زاده شده است؛ چاهی خشک ناشدنی است که هر سبویی در آن فرو رود، لبریز از زر و ثمره به بیرون کشیده می‌شود. در این‌جا هیچ «رسولی» هیچ یک از آن تیره‌های دو رگه‌ای نفرت‌انگیز بیماری و خواست و ارادهٔ معطوف به قدرت که بنیانگذاران ادیان نامیده می‌شوند، سخن نمی‌گوید. اگر نخواهیم نسبت به معنای فرزانی آن به شکل ترجمه‌انگیزی بی‌عدالتی از خود نشان دهیم، باید آهنگی را که از این دهان بیرون می‌آید، این نوای هالیون^۵ را، درست بشنویم. «خاموش‌ترین کلامی است که طوفان به همراه می‌آورد، اندیشه‌هایی برگام کبوتران که جهان را راهنمایی می‌کنند»^۶

انجیرها از درختان فرو می‌افتند؛ خوب و شیرینند؛ و با افتادن به زمین پوست‌های سرخشان از هم باز می‌شود. من برای انجیرهای رسیده، باد شمالم.

پس، این تعالیم، مانند انجیرها، بر شما فرو می‌ریزند، دوستان من: اینک شیره‌ی آن‌ها را بنوشید و گوشت شیرینشان را نوش جان کنید! همه‌جا پاییز است و آسمان صاف، و بعد از ظهر —^۷

در این‌جا هیچ آدم متعصبی سخن نمی‌گوید، در اینجا «موعظه‌ای» در کار نیست، در اینجا/یمانی طلب نمی‌شود؛ از وفور بی‌پایان نور^۸ و ژرفنای

^۵ هالیون، مرغ افغانی که دریا را آرام می‌کند — م.ف.

^۶ نقل از چنین گفت زردشت، بخش دو: «خاموش‌ترین ساعت» — م.ا.

^۷ نقل از زردشت، بخش دو: «درباره‌ی جزایر خرم» — م.ا.

^۸ واژهٔ انگلیسی light است که می‌تواند سبکی هم معنا دهد، هر دو معنا در اینجا کاربرد دارد. م.ف.

خوشبختی، قطره قطره، کلمه کلمه فرو می‌ریزد - آهستگی ملایم گام، وزن این گفتگوهاست. چیزهایی از این دست تنها به برگزیده‌ترین‌ها می‌رسد؛ در اینجا شنونده بودن امتیازی بی‌سابقه است، هیچ کس در داشتن گوشتی برای زردشت آزاد نیست... با این همه آیا زردشت [خود] یک/غواگر نیست؟... اما خود او، وقتی برای اولین بار، به کنج عزلت خویش باز می‌گردد، چه می‌گوید؟ دقیقاً ضد آنچه که هرنوع «فرزانه»، «قدیس»، «رستگاری‌بخش جهان»، یا منحط^۹ دیگری در چنین مواردی خواهد گفت... او نه تنها متفاوت سخن می‌گوید، که متفاوت هم هست...

اینک رهروان من، من تنها رهسپار می‌شوم! شما نیز اکنون بروید و تنها شوید! پس چنین خواهد شد.

از کنار من دور شوید و خود را در مقابل زردشت پاس دارید! و از آن بیش‌تر؛ از او سرمرزده باشید! شاید شما را فریب داده باشد. انسان اهل معرفت نه تنها باید بتواند دشمنانش را دوست بدارد، بلکه باید توان نفرت ورزیدن به دوستانش را نیز داشته باشد.

آن کس که همواره شاگرد باقی می‌ماند، زحمات آموزگارش را به خوبی جبران نمی‌کند. پس، از چه رو به تاج افتخار من چنگ می‌زنید؟

به من احترام می‌گذارید؛ اما اگر روزی احترامتان دچار لغزش شود چه؟ مراقب باشید مجسمه‌ی در حال سرنگونی، باعث مرگتان نشود!

می‌گویید به زردشت باور دارید؟ ام زردشت چه اهمیتی دارد؟ شما باورمندان من هستید؛ اما باورمندان چه اهمیتی دارند؟

هنوز به جست و جوی خویش برنخاسته بودید که مرا یافتید. همه‌ی باورمندان چنین می‌کنند؛ از این روست که تمامی باورها از اهمیت ناچیزی برخوردارند.

^۹ نیچه این‌جا و جاهای دیگر واژه‌ی فرانسوی رابه کار می‌برد، زیرا هیچ واژه‌ی آلمانی که دقیقاً به همین معنا باشد را در دسترس نداشت - م. ا.

اکنون از شما می‌خواهم از من کناره گیرید و خود را بیابید؛ تنها زمانی که مرا انکار کرده باشید به سوی شما باز خواهم گشت...^{۱۰}

فردریک نیچه

در این روز باشکوه،^{۱۱} که نه تنها انگورها در حال قهوه‌ای شدن‌اند، [بل] که همه چیز به پختگی رسیده، پرتویی از نور خورشید به زندگی من تابیده است: به پشت خویش می‌نگرم، به مقابل خویش می‌نگرم، هرگز این همه چیزهای خوب یکجا ندیده بودم. بیهوده نبود که چهل و چهارمین سالگی‌ام را امروز به خاک سپردم، مستحق بودم که آن را به خاک بسپارم - آنچه از زندگی درون آن بود، نجات داده شده، و نامیراست. اولین کتاب *ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها، آوازهای زردشت*^{۱۲} و *شامگاه بتان*، کوشش من به فلسفه‌یافی با چکش - هم‌ه‌ی آنها هدایای این سال، حتی آخرین ربع آن [بوده است]! چرا نباید از کل زندگی خویش *سیاسگزار باشم؟* - و به این ترتیب زندگی‌ام را برای خود باز می‌گویم.

^{۱۰} نقل از زردشت بخش اول: «درباره‌ی ارزشی داشتن فضیلت».

^{۱۱} اولین کتاب از *ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها*. نیچه در زمان نگارش انسان مصلوب هنوز به کتاب به تازگی پایان یافته‌ی *دجل* به عنوان اولین کتاب در شرف *ظهور ارزیابی دوباره* اشاره دارد. بلافاصله پیش یا پس از فروپاشی ذهنی ۳ ژانویه ۱۸۸۹ این نامگذاری را با پاک کردن آن از صفحه‌ی عنوان دستنوشته حذف کرد. نگله کنید به مقدمه، بخش ۲ - ج. ۱.

^{۱۲} *آوازهای زردشت یعنی دیتیرامبهای دیونیوسوس*، که در ۱۹۸۲ منتشر شد - ج. ۱.

چرا من تا به این اندازه فرزانه‌ام

۱

فرخندگی هستی من، یگانگی‌اش، شاید در مرگباری‌اش نهفته است: در قالب یک چیستان: آنجا که پدرم هستم، هم اکنون مرده‌ام؛ آنجا که مادرم هستم، هنوز زندگی می‌کنم و پیر می‌شوم. این سرچشمه‌ی دوگانه، انگار از بالاترین و پایین‌ترین پله‌های نردبان زندگی، همزمان در کشاکش/ انحطاط و آغاز - اگر نه هیچ، حداقل آن بی‌طرفی، و آن آزادی از جمع را که نسبت به کل مسئله‌ی زندگی دارم و شاید وجه تمایز من باشد، توضیح می‌دهد. من نسبت به هر انسان دیگری، از حس ظریفتری برای نشانه‌های فراز و فرود برخوردارم، آموزگار تمام عیار این رشته‌ام - هر دو را می‌شناسم، هر دو هستم. - پدرم در سی و شش سالگی درگذشت. او شکننده، دوست داشتنی و ناخوش بود، مانند موجودی که مقدر شده تنها دیدار کوتاهی از این جهان داشته باشد. - بیش‌تر یادآور بخشاینده‌ی زندگی، تا نفس زندگی. در همان سالی که زندگی او رو به تباهی گذاشت، زندگی من نیز دچار کاستی گردید: در سی و ششمین سال زندگی‌ام به پست‌ترین سطح سر زندگی خویش رسیدم - هنوز زنده بودم، اما بی آن که بتوانم سه گام جلوتر از خویش را ببینم. در آن زمان - سال ۱۸۷۹ بود - از مقام استادی در بازل انصراف دادم، تابستان را همچون سایه در

سنت موريس گذراندم و زمستان بعد، بی‌خورشیدترین زمستان زندگی خود را، به سان یک سایه در نومبرگ [سپری کردم]. این کمینۀ من بود: «سرگردان و سایه‌اش» در جریان آن هستی یافت. بی‌تردید، در آن روزها، درباره‌ی سایه‌ها همه چیز می‌دانستم. . . در زمستان بعد، اولین زمستانی که در جنوباً گذراندم، آن شیرینی و معنویتی که به راستی از نهایت بی‌مایگی گوشت و خون جدایی‌ناپذیرست، «سپیده دم» را به وجود آورد. کمال درخشندگی و بشاشیت، حتی وفور روح بازتابیده در آن اثر، در مورد من نه تنها با ژرفترین ضعف فیزیولوژیکی، بلکه حتی با درد شدید نیز دمسازست. در هنگامه‌ی عذاب‌هایی که با سه روز سردرد مداوم همراه با استقراغ شدید بلغم همراه بود — از وضوح دیالکتیکی تمام و کمالی برخوردار بودم و راه خود را بسیار خونسردانه از میان مسائلی اندیشیدم که وقتی از سلامتی بیشتری بهره‌مندم، به اندازه‌ی کافی [برای این مسائل] مجهز، پالوده، و به اندازه‌ی کافی سرد نیستم. خوانندگان من شاید می‌دانند که تا چه اندازه من دیالکتیک را به عنوان نشانه‌ی انحطاط در نظر می‌گیرم. برای نمونه در نامدارترین مورد آن: سقراط. — تمامی آشفتگی‌های ناسالم خرد و هوش و حتی آن نیمه کودنی‌پی‌آمد تب، تا به امروز برای من ناآشنا مانده است، درباره‌ی طبیعت و بسامد آن‌ها ابتدا باید با بهره‌گیری از راه و روش‌های دانش‌پژوهانه به خود آموزش می‌دادم. گردش خون در من آهسته است. هیچ کس هرگز نتوانسته وجود تب را در من تشخیص دهد. پزشکی که مدت‌ها مرا به عنوان یک بیمار عصبی معالجه می‌کرد، سرانجام گفت: «خیر! اعصاب تو مشکلی ندارد؛ این فقط من هستم که عصبی‌ام.» فساد موضعی مطلقاً غیر قابل تشخیص بود؛ هیچ ناخوشی گوارشی که سرچشمه‌ی اورگانیک داشته باشد دیده نمی‌شد، هرچند، در نتیجه‌ی فرسودگی عمومی، ضعف شدید دستگاه گوارش وجود دارد. شرایط چشم‌ها نیز، که گاه به شکل خطرناکی به مرز نابینایی می‌رسد، صرفاً پی‌آمد است، و نه علت: بنابراین با هر افزایش میزان سرزندگی، بینایی نیز بهبود یافته است — دوره‌ی نقاوت در مورد من به معنای توالی طولانی، بی‌اندازه طولانی، سال‌های بسیار است، متأسفانه به معنای

بازگشت بیماری، پسرفت، دوره‌هایی از نوعی انحطاط هم هست. با گفتن این مطالب، آیا هنوز لازم است بگویم من در مسائل مربوط به انحطاط با تجربه هستم؟ آن را از پس و پیش خوانده‌ام و از بر می‌باشم. حتی آن هنر ظریف درک و فهم کلی، و آن ریزینی و موشکافی، آن روانشناسی «از گوشه‌ی چشم نگرستن»، و هر صفت دیگری که مشخصه‌ی من است و تنها در آن هنگام آموخته شدند، موهبت راستین آن دورانی است که همه چیز در من زیرکانه‌تر و ظریفتر شد، [از جمله] نفس مشاهده و تمامی اندام‌های مشاهده. نگرستن از دورنمایی ناسالم به مفاهیم و ارزش‌های سالمتر، و دوباره به عکس، از جایگاه وفور و قطعیت یک زندگی غنی، به رمز و کار غریزه‌ی انحطاط نگرستن — این چیزی است که بیشترین تمرین را در آن داشته‌ام، رشته‌ی تجربی خاص من است؛ در آن، اگر بتوان گفت، کارشناس هستم. اکنون مهارت و دانش واژگون کردن دورنماها را یافته‌ام: اولین دلیل برای آن که چرا شاید تنها من از عهده‌ی «ارزیابی دوباره‌ی ارزش‌ها» بر می‌آیم.

۲

با کنار گذاشتن این حقیقت که من منحنی هستم، در عین حال پسادگذاره‌ی آن نیز می‌باشم. گواهی که برای آن دارم، از جمله، این است که در نبرد با شرایط بیمارم، همواره به شکلی غریزی راه‌های درست را برگزیدم؛ حال آن که منحنی، فی‌نفسه همواره راه‌هایی را انتخاب می‌کند که به او آسیب می‌رسانند. از نظر *summa summarum*^۱ تندرست بودم، از نظر خصیصه، از نظر تخصص منحنی، آن انرژی لازم برای گوشه‌گیری و عدم دلبستگی به شرایط مأنوس، شیوه‌ای که به یاری آن خود را وادار ساختم که دیگر به خود اجازه ندهم از من مراقبت، تیمارداری و دکتري شود — این حالت قطعیت نامشروط غریزه را نسبت به آنچه که در آن زمان بیش از هر چیز مورد نیاز بود بی اختیار آشکار ساخت.

^۱ از نظر یک کلیت — م.د.

کنترل خود را به دست گرفتم، من خود، خود را دوباره تندرست ساختم؛ پیش شرط آن - که هر فیزیولوژیستی آن را می‌پذیرد - این است که شخص، اساساً تندرست است. وجودی که به شکل نمونه‌واری ناخوش است نمی‌تواند تندرست شود، و از این گذشته، نمی‌تواند خود را تندرست سازد؛ به عکس بیماری برای فردی که به شکل نمونه‌واری تندرست است، می‌تواند حتی انگیزشی پر انرژی برای زندگی، برای زندگی بیشتر باشد. در واقع آن دوره‌ی طولانی بیماری اکنون چنین به نظر می‌آید: زندگی، و از جمله خود را، از نو کشف کردم، تمامی چیزهای خوب و حتی پیش پا افتاده را به نحوی چشیدم که سایرین نمی‌توانند به آسانی آن‌ها را بدین گونه بچشند - من فلسفه‌ی خود را از دل خواست و اراده‌ی معطوف به تندرستی، به زندگی، بیرون کشیدم ... زیرا، به این نکته توجه کنید: در دوران پایین‌ترین سطح سرزندگی‌ام بود که از بدبین بودن باز ایستادم؛ غریزه‌ی خود - بهبودبخشی، مرا از [اتخاذ] فلسفه‌ی نیازمندی و سرخوردگی باز داشت ... و از چه چیز می‌توان واقعاً دریافت که فردی خوب شده است! از این حقیقت که انسانی که از بستر بیماری برخاسته است، به حس‌های ما دلفروزی می‌بخشد: از اینکه او از چوبی تراشیده شده که توامان سخت، شکننده و خوش بوست. او تنها به چیزهایی که به سودش هستند تمایل دارد؛ لذت و شادی او در جایی که مقیاس سودمندی زیر پا گذاشته شود، باز می‌ایستد. او برای زخم‌ها، مرهم می‌یابد، بداقبالی‌ها را به سود خود به کار می‌گیرد؛ آنچه او را نمی‌کشد، نیرومندترش می‌سازد. از میان آنچه می‌شوند، می‌بیند، تجربه می‌کند، به شکلی غریزی بار خود را می‌بندد؛ او اصل گزینش است، و به سینه‌ی بسیاری چیزها دست رد می‌زند. همواره در رکاب خویش است، چه زمانی که با کتاب دمخور است، چه با مردم و چه با مناظر طبیعی؛ هنگامی که بر می‌گزیند، می‌پذیرد، اعتماد می‌کند، افتخار می‌کشد. به هر محرکی آهسته پاسخ می‌دهد؛ به آن آهستگی که پرورده‌ی پروایی به درازا کشیده شده و غروری ارادی است - انگیزشی را که به او نزدیک می‌شود، می‌آزماید؛ برای روبه رو شدن با آن زحمتی به خود نمی‌دهد. نه به «بدببیری»

باور دارد و نه به «گناه» می‌داند چگونه فراموش کند - برای تبدیل همه چیز به سود خود، به اندازه‌ی کافی نیرومند است. بسیار خوب، من قطب مخالف یک انسان منحطم: زیرا هم اکنون به توصیف خود پرداختم.

۳

داشتن چنین پدری را برای خود امتیاز می‌دانم: دهقانانی که برایشان موعظه می‌کرد - زیرا پس از سال‌ها زندگی در دربار آلتنبورگ، آخرین سال‌های عمرش را به موعظه پرداخت - می‌گفتند فرشتگان باید شبیه او باشند. و با ذکر این نکته به مسئله‌ی نژاد می‌رسم. من یک نجیبزاده‌ی خون پاک لهستانی هستم، که قطره‌ای خون بد، به خصوص آلمانی در او نیست. هرگاه ژرف‌ترین ضد خود [یعنی] بی‌مقداری محاسبه‌ناپذیر غرایز را جست و جو می‌کنم، همواره مادر و خواهر خود را می‌یابم - خویشاوندی با چنین *canaille* [اوباش‌هایی] توهین به مقدسات من است. رفتاری که تا این لحظه، مادر و خواهرم با من داشته‌اند، وجود را لبریز از هراسی بیان ناپذیر می‌کند: در اینجا ماشینی مطلقاً جهنمی در کار است، که با قطعیتی تزلزل ناپذیر درست در اوج آسیب‌پذیری من - در عالی‌ترین لحظاتم - عمل می‌کند... زیرا در این زمان است که انسان برای مقابله با یک چنین افعی سمی‌ای، به تمام نیرویش نیاز دارد... نزدیکی فیزیولوژیک، چنین *disharmonia praestabilita*^۲ [ناهماهنگی از پیش استقرار یافته‌ای] را ممکن می‌سازد... اما اعتراف می‌کنم که ژرف‌ترین ناسازگاری با «بازگشت ابدی» پنداشت واقعی من از مفاک، همواره مادرم و خواهرم است. - اما حتی در مقام یک لهستانی، من یک نیاک‌گرای هیولایی‌ام.^۳

^۲ در اینجا احتمالاً به طنز با اصطلاح *praestabilitum* بازی می‌کند که به دو مفهوم زیر است: اصول عقیدتی لایتنیزی مبتنی بر هماهنگی از پیش استقرار یافته میان تن و ذهن و همچنین دیدگاه کفنی مبنی بر این که موجودات زنده دربرگیرنده‌ی گرایشی آغازین هستند که توسط علت اول که از طریق آن نوعشان را تولیدمثل می‌کنند، کاشته می‌شود... م. ف.

^۳ به نظر می‌رسید این یک «فلسفه‌ی خانوادگی» است که نفرت نیچه به رایش الهام بخشی شکوفایی او در آخرین سال‌های سلامت عقل او بوده است؛ اما شواهد تبار شناسانه آن را رد می‌کند. تبار نیچه تا قرن شانزدهم مشخص

برای یافتن این پакنهادهترین نژادی که زمین تاکنون به خود دیده است و آن نیز با چنین درجه‌ای از دست‌نخورده‌گی که من نماینده آن هستم، باید قرن‌ها به عقب بازگشت. من نسبت به هر آنچه امروز *noblesse* [پاکنژادگی فرنگی] نامیده می‌شود، احساس برتری شهریارانه دارم - به کایزر جوان آلمانی حتی افتخار کالسکه‌رانی خود را هم نخواهم داد. تنها یک مورد وجود دارد که هم‌طراز خود

شده و بیش از دوپست نیای او شناسایی شده‌اند: همه آلمانی هستند، و نام نیچه، و اشکال هم‌ریشاش (مانند نیتشه، نیزکه)، نامی مرسوم در آلمان مرکزی است.

در آخر دسامبر ۱۸۸۸ نیچه مجموعه‌ای اصلاحاتی را که در محتوای *انسان مصلوب* صورت داده بود، برای ناشرش پست می‌کند. بخش ۳ تجدید نظر شده در ۱۹۶۹ در میان کاغذهای پیتراگاست در مجموعه‌ای آرشیو گوته-شیلر در وایمار کشف می‌شود. گاست دست‌نوشته‌ی این بخش را برای مادر و خواهر نیچه می‌فرستد، ولی آن‌ها آن را از بین می‌برند؛ اما گاست از آن رونویسی کرده بود. این اولین چاپ *انسان مصلوب* به انگلیسی است که این بخش را فریادارد: «این تسلسل دوجانبه‌ی تجارب، این در دسترس داشتن دو جهان به ظاهر جدا، در هر جنبه‌ی مرشد من تکرار می‌شود - من یک Doppelgänger هستم، علاوه بر سیمای اولم، یک سیمای «دوم» دارم. و شاید همچنین یک سیمای سوم ... حتی در سایه‌ی پیشینیانم مجاز هستم به فراسوی تمامی دورنماهای مشروط صرفاً محلی، و صرفاً ملی بنگرم. برای من «روایای خوب» بودن زحمتی ندارد. از سوی دیگر، شاید من بیش از آنچه آلمانی‌های امروزین، آلمانی‌های رایش، می‌توانند آلمانی باشند، آلمانی هستم. من آخرین آلمانی سیاست‌سنج[م]، و با وجود این، نهایه‌ی من نجیب‌زاده‌هایی لهستانی بودند: من از آن‌ها میزان متناهی‌ای از غریزه‌ی نژادی خود را به ارث برده‌ام. کی می‌دانم؟ در نهایت حتی *liberum veto* [حق رای]، هرگاه ملاحظه می‌کنم که چگونه اغلب و از جانب خود لهستانی‌ها، لهستانی خطاب می‌شوم - چه به ندرت فکر می‌کنند که من آلمانی‌ام - به نظر می‌رسد که آلمانی بودن تنها بر روی من پاشیده شده است. اما مادرم، فوآنزسکا اوهرلر، به هر حال بسیار آلمانی است؛ و همین طور مادر بزرگ پدری‌ام اودموتوکراووزه. دومی تمام دوران جوانی خود را در مرکز خوب و قدیمی وایمار زیست، و با محفل گوته بی‌تماس نبود. برادر او، کراوزه از کونیگبرگ، پروفیسور الهیات، پس از مرگ هردر به عنوان سرپرست عمومی به وایمار فرا خوانده شد. نامحتمل نیست که مادر او، همان مادر بزرگ مادر بزرگم باشد که در خاطرات گوته چونان تحت نلم چونکن ظاهر می‌شود. ازدواج دوم او با نیچه آلفنبرگر می‌که او نیز سرپرست بود، صورت گرفت؛ در روز جنگ بزرگ سال ۱۸۱۲، که بابلون در ۱۰ اکتبر، با ملازمانش وارد آلفنبرگر شد، او زندانی گردید. در مقام یک ساکسون، متاثرگر بزرگ بابلون بود؛ احتمال دارد من هنوز این چنین باشم. پدرم که در ۱۸۱۲ به دنیا آمد و در ۱۸۴۹ درگذشت، پیش از پذیرش مقام کشیشی کلیسای محلی روکن، نه چندان دور از لوتسن، سال‌ها در قصر آلتنبورگ زیست و در آن‌جا به چهار شاهزاده خانم درس می‌داد. شاگردانش ملکه‌ی هاتورو، دوشس بزرگ کونتانتین، دوشس بزرگ اولنبرگ و شاهزاده خانم ترز از ساکسی - آلتنبورگ [بودند]. او سرشار از حسن احترام عمیق نسبت به پادشاه پروس فردریک ویلهلم چهارم بود، که مقام کشیشی را نیز از جانب او دریافت کرد؛ پیش‌آمدهای ۱۸۴۸ او را بیش از اندازه پریشان ساخت. من خود، که در روز تولد پادشاه نامبرده، ۱۵ اکتبر، به دنیا آمدم، چنانکه شایسته بود، نام‌های هوهنزولرن فردریک ویلهلم را دریافت کردم. انتخاب این روز به هر حال یک امتیاز داشت: در سراسر کودکی‌ام روز تولدم تعطیل بود. داشتن چنین پدری را امتیازی بزرگ تلقی می‌کنم؛ حتی به نظرم می‌رسد که هر امتیاز دیگری من نیز در سایه‌ی آن قابل توضیح می‌شود - زندگی، آری بزرگ به زندگی، شامل آن نمی‌شود. بیش از هر چیز، از جانب من هیچ قصدی لازم نیست، بلکه صرفاً انتظار: تا بی‌اختیار وارد جهانی از چیزهای حاسی و متعال شوم؛ در آنجا احساس راحتی دارم، درونی‌ترین ذوق و اشتیاقم، در آنجا رها می‌شود. این‌که برای دست یافتن به این امتیاز تقریباً کل زندگی‌ام را دادم، مسلماً داد و ستدی نامنصفانه نیست. برای درک رددشت من، شاید باید دارای صلاحیتی مشابه من بود - داشتن یک یا فراسوی زندگی شما.

می‌شناسم - با قدرشناسی ژرفی آن را تصدیق می‌کنم. خانم کوزیما واگنر از سرشتی به مراتب پاک‌نژاده‌تر است؛ بنابراین گزافه‌گویی نیست که بگویم ریچارد واگنر به مراتب نزدیک‌ترین خویشاوند من بوده است ... بقیه خاموشی است ... تمامی برداشت‌های مرسوم از مراتب خویشاوندی، لاطاللاتی فیزیولوژیک با مقیاسی تصورناپذیرند. پاپ حتی امروزه هم به چنین مزخرفاتی می‌پردازد. انسان کمترین خویشاوندی را با پدر و مادر خود دارد؛ خویشاوندی با پدر و مادر اوج نشان عوام‌پسندی است. سرچشمه‌های طبایع عالی‌تر به بی‌نهایت پیشتر از پدر می‌رسد، و بسیاری از چیزها باید با آن‌ها گردآوری، نجات بخشیده و احتکار می‌شد. اشخاص بزرگ کهنسال‌ترینند؛ درکش نمی‌کنم، اما ژولیوس سزار می‌توانسته پدر من باشد - یا اسکندر، این تناسخ دیونیسوس ... در لحظه‌ای که مشغول نوشتن این بطور هستم، نام‌رسان یک [مجسمه‌ی] سِر دیونیسوس برای من می‌آورد.

۴

هرگز هنر برانگیختن دشمنی علیه خویش را حتی زمانی که به نظرم می‌رسید که به زحمتش می‌ارزد، درک نکرده‌ام - این را نیز مدیون پدر بی‌همتایم هستم. هر اندازه هم غیر میحی بنماید، من حتی نسبت به خود، دشمن خو نیستم، می‌توانید زندگی مرا زیر و رو کنید، به ندرت، در نهایت فقط یک مورد، نشانه‌های بدخواهی علیه من خواهید یافت - معذالک شاید به نحوی نشانه‌های خیرخواهی، بسیار بیابید ... تجاریم، حتی از کسانی که همگان تجربه‌ی بدی از آن‌ها داشته‌اند، بدون استثناء در جانبداری از آن‌ها سخن می‌گویند؛ هر خرسی را رام می‌کنم، حتی لودگان را وادار می‌کنم مراقب رفتار خود باشند. طی هفت سالی که به شاگردان سال نهایی دبیرستان بازل درس می‌دادم، هرگز یک بار هم مجبور به تنبیه کسی نشدم؛ تنبیل‌ترین شاگردان، هنگامی که با من بودند، سخت‌کوش می‌شدند. همیشه، توان‌برخورد با هر پیش‌آمد تصادفی را در خود دارم؛ اگر بخواهم سالار خویش باشم باید بدون

آمدگی باشم. بگذار هر سازی که می‌خواهد باشد، بگذار از کوک خارج شده باشد، چرا که تنها ساز «انسان» می‌تواند از کوک خارج شود — حتماً باید بیمار باشم که نتوانم قطعه‌ی قابل شنیدنی از آن بیرون کشم. و چگونه اغلب از خود «سازها» شنیده‌ام که هرگز چنین آوای خوشی از خود نشنیده بودند ...

زیباترین آن‌ها شاید از آن هانریش فون اشتاین^۴ [باشد] که به شکل غیر قابل بخشی جوان مُرد، و یک بار، پس از آن که محتاطانه کسب اجازه کرد، به مدت سه روز در سیلس — ماریا ظاهر شد و به همه توضیح داد که او به طرفداری از انگادین نیامده است. این مرد شگرف، که با تمام سادگی و بی‌پروایی یک نجیب‌زاده‌ی پروس در مرداب واگنری فرو رفته بود (و به علاوه در مرداب دورینگ^۵)، طی آن سه روز به گونه‌ای بود که گویی به دست باد — توفان آزادی آورده شده، مانند کسی که ناگهان به اوج خود رسیده و بال درآورده است. پیوسته به او می‌گفتم [این حالت] نتیجه‌ی هوای خوش آنجاست، و سایرین همه احساس مشابهی دارند، و نمی‌توان ۶۰۰۰ پا بر فراز بایرویت بود و متوجه آن نشد — اما باور نمی‌کرد ... اگر، علی‌رغم این، بدرفتاری‌های بزرگ و کوچک بسیاری علیه من صورت گرفته است، «خواسته» و به خصوص بدخواهی، نبوده است: من بیشتر می‌توانم — همان‌طور که هم‌اکنون مطرح نمودم — از نیک‌خواهی که آزار و اذیت کمی هم در زندگی برای من نداشته است، گله‌مند باشم. تجربه‌های شخصی، به من این حق را می‌بخشد که نسبت به انگیزه‌های به اصطلاح «از خود گذشتگی» و نسبت به کل «عشق به همسایه‌ی خویش» که همواره برای پند و اندرز دادن و خدمت آماده است، به طور کلی بی‌اعتماد باشم. [چنین چیزهایی] از نظر من ضعیف، و مورد خاصی از بی‌ظرفیتی نسبت به تحمل تحریکات محسوب می‌شود — دلسوزی، تنها در میان افراد منحط، فضیلت

^۴ هانریش فون اشتاین. او معلم خصوصی زیگفرد، پسر واگنر، بود و آخرین نوشته‌ی منتشر شده‌ی والتر مقدمه‌ای برای کتاب او Helden und Welt (۱۸۸۲) بود. فون اشتاین در سن سی سالگی درگذشت — م.ا.

^۵ مرداب دورینگ: اوزن دورینگ (۱۸۳۳ — ۱۹۰۱)، فیلولف و اقتصاددان. «مرداب» احتمالاً حالت ضد یهودیت است — م.ا.

نامیده می‌شود. من از این رو ستایشگران ترحم و دلسوزی را ملامت می‌کنم، چون شرم، حرمت، و احساس ظریف فاصله به آسانی از آنان می‌گریزد، زیرا دلسوزی بی‌درنگ بوی عوام را می‌دهد و چنان به سلوک بد می‌ماند که می‌تواند با آن اشتباه گرفته شود — زیرا دستان دلسوزی می‌تواند تحت شرایطی معین به شکل سراسر نابودکننده‌ای در تقدیری بزرگ، و در خلوتی که برای مرهم گذاشتن بر زخم‌ها به آن پناه برده می‌شود، در امتیاز ویژه انسان نسبت به مسئله گناه‌های کبیره، به زور دخالت کند. غلبه بر دلسوزی را من از فضایل شریف می‌پندارم: موردی را در قالب «وسوسه‌ی زردشت»^۶ ابداع کردم که در آن صدای ناله‌ای به گوشش می‌رسد؛ دلسوزی، همچون آخرین گناه درصدد یورش به او و فریب‌دادنش در جهت گسستن از وفاداری به خویش است. در اینجا حفظ تسلط بر نفس، حفظ جایگاه بلند خویشکاری شخصی، به دور از انگیزه‌های پست‌تر و کوتاه‌بینانه‌تر بسیاری که در به اصطلاح اعمال ناشی از خودگذشتگی فعالند، آزمون، و شاید آزمونی نهایی است که زردشت باید بگذراند — گوام راستین نیرویش...

۵

در یک مورد دیگر نیز من صرفاً پدرم هستم و گویی ادامه‌ی زندگی او، پس از یک مرگ بسیار زودرس. مانند هر فرد دیگری که هرگز در میان همدیفان خود نزیسته و مفهوم «کفاره» به همان اندازه برایش غیرقابل درک است که مثلاً مفهوم «حقوق برابر» در مواردی که عمل نابخردانه‌ی جزئی یا بسیار مهمی علیه من صورت گرفته، دست زدن به هر عمل متقابل، یا اقدام حفاظتی — همچنین چنانکه عاقلانه است، هر دفاع و هر «توجیهی» را — از جانب خود منع می‌کنم. نوع «تلافی کردن» من این است که در [قبال] حصه‌ای حماقت، هر چه سریع‌تر حصه‌ای فراست بفرستم: به این ترتیب شاید فرد به چیزی دست یابد. به زبان

^۶ «وسوسه‌ی زردشت»، بخش چهارم چنین گفت زردشت مورد نظر است - م. ا.

استعاره: برای خلاص شدن از شر ترشی، شیشه‌ای مربا می‌فرستم... بگذار هر آسیبی می‌خواهند به من برسانند، «تلافی» خواهیم کرد، می‌توانید کاملاً مطمئن باشید؛ به محض یافتن فرصت، از «خاطی» (گاه به خاطر اهانت) سپاسگزاری خواهیم کرد، یا از او چیزی خواهیم خواست، که می‌تواند مؤدبانه‌تر از بخشیدن چیزی باشد... همچنین به نظرم می‌رسد که بی‌ادبانه‌ترین واژه، بی‌ادبانه‌ترین نامه از سکوت نیک‌سرشت‌تر و صادقانه‌ترست. کسانی که خاموش می‌مانند فاقد زیرک‌گی و ظرافت و ادب‌شناسی دل هستند. سکوت مخالفت است، حرف خود را خوردن، الزاما موجب شخصیتی ناپسند می‌شود — حتی معده را نابود می‌کند. تمامی کسانی که تسلیم خاموشی و سکوت می‌شوند دچار اختلال گوارشی‌اند.^۷ می‌توان دید که من مایل نیستم شاهد بی‌توجهی نسبت به بی‌ادبی باشم که به مراتب انسانی‌ترین شکل مخالفت است، و در گرماگرم نازک‌دلی نویسن، یکی از بهترین فضیلت‌ها. اگر فرد از غنای کافی برخوردار باشد، خطا کردن، حتی بختیاری است. ایزدی که به زمین آمده نباید عملی جز خطا/انجام دهد؛ به خود گرفتن گناه و نه تنبیه — تنها این خداگونه است.

۶

رهایی از رنجش^۸، روشن‌شدگی نسبت به رنجش — چه کسی می‌داند که من تا چه حد برای این موضوع نیز در نهایت مدیون بیماری به درازا کشیده‌شده‌ی خویش هستم! مسئله زیاد ساده نیست: باید آن را در حالت نیرو و در حالت ضعف تجربه کرده باشیم. اگر لازم باشد چیزی را علیه بیماری، علیه ضعف بپذیریم، آن است که در این شرایط، غریزه‌ی شفابخش، یعنی غریزه‌ی دفاعی و

^۷ آیا از این جمله و اشارات مشابه دیگر در همین کتاب نمی‌توان نیچه را بنیانگذار نگرش روان — تنی نسبت به بیماری‌ها که در درمان به نگرش متافیزیکی معروف است و در کل مؤید ارتباط متقابل روان و تن است، دانست؟ (برای اطلاعات پیش‌تر در این زمینه از جمله می‌توانید به کتاب شفای زندگی به قلم خاتم لوتیز هی، و عشق، معجزه، پزشکی اثر دکتر یونی سیگل، که به فارسی در دسترس است رجوع کنید.) م. ف

^۸ Ressentiment این واژه در اصل فرانسوی است و به همان علتی که برای واژه‌ی *décadent* [نحط] آورده شده، نیچه واژه‌ی فرانسوی آن را به کار می‌برد. م. ل.

مهاجم، در انسان نرم می‌شود. انسان نمی‌داند چگونه از شر چیزی رها شود، نمی‌داند چگونه چیزی را تمام کند، نمی‌داند چگونه پس بزند - همه چیز آزاردهنده می‌شود. انسان‌ها و اشیاء به شکل عاجزکننده‌ای نزدیک می‌شوند، پیش‌آمدها به عمق وجود ضربه وارد می‌آورند، حافظه، زخمی چرکین می‌شود. بیمار بودن، خود نوعی رنجش است. در مقابل آن، انسان از کار افتاده، تنها یک وسیله‌ی بزرگ شفایبخش دارد - من آن را تقدیرگرایی روسی می‌نامم، آن تقدیرگرایی بدون عصیانی که با آن سرباز روسی که سرانجام نبرد برایش تحمل‌ناپذیر گشته، در میان برف بر زمین دراز می‌کشد. [در این حالت] دیگر نه چیزی می‌فهمد، نه چیزی می‌گیرد، نه چیزی را به درون خود می‌برد - دیگر به هیچ‌وجه عکس‌العمل نشان نمی‌دهد. . . خردمندی عظیم این تقدیرگرایی، که همیشه به معنای شهادت مردن نیست، بلکه می‌تواند تحت شرایطی که زندگی در آن به خطر افتاده است، حافظ زندگی باشد، کاهش سوخت و ساز، کندکردن آن، نوعی میل به خواب زمستانی است. یکی دو گام جلوتر در این منطق، مرتاضی را داریم که هفته‌ها در گور می‌خوابد... زیرا اگر انسان به هر بهایی واکنش نشان دهد، خیلی زود خود را خسته می‌کند و دیگر به کلی واکنش نشان نمی‌دهد؛ این همان منطق قضیه است. و هیچ چیز آدمی را بیش از اثرات رنجش نمی‌سوزاند. نگرانی، آسیب‌پذیری ناسالم، بی‌ظرفیتی در انتقام‌جویی، تمایل به انتقام‌جویی و تشنه‌ی آن بودن، سم - بیرشتن poison-brewing به هر مفهومی - برای آدمی که خسته و فروده است مسلماً نامساعدترین نوع واکنش است: باعث مصرف سریع انرژی عصبی و درهم آمیختن ناسالم ترشحات، برای نمونه ترشح صفرا در معده می‌شود. رنجش فی‌نفسه برای از کار افتاده، قدغن است - بلای جان / اوست؛ [در حالی که] بدبختانه طبیعی‌ترین تمایلش نیز هست. این نکته را بودا، آن فیزیولوژیست ژرفبین، فهمید. «دین» او، که بهتر است آن را یک دستگاه بهداشتی بنامیم تا با چیزهای رقت‌باری مثل مسیحیت اشتباه گرفته نشود، تأثیر خود را به پیروزی بر رنجش وابسته می‌داند: آزاد ساختن جان از شر آن - اولین گام به سوی بهبودی [است]. «دشمنی با

دشمنی پایان نمی‌پذیرد، دشمنی با دوستی پایان می‌یابد: این عبارت در صدر تعالیم بودا قرار دارد - این اخلاق نیست که با این زبان سخن می‌گوید، فیزیولوژی است که چنین سخنی را طرح می‌کند. رنجش که زاده‌ی ضعف است، برای هیچ کس آسیب‌بخش‌تر از فرد ضعیف نیست - در حالت عکس، یعنی هنگامی که سرشتی پرمایه پیش فرض ماست، احساسی زائد[است] که حفظ استیلا بر آن، گواه پرمایگی است. کسی که از جدیتی که فلسفه‌ی من در نبرد علیه حس انتقام‌جویی و کین‌خواهی در پیش گرفته و حتی آن را به نظریه‌ی «اراده‌ی آزاد» کشانده، اطلاع دارد - نبرد من علیه مسیحیت تنها یک مورد آن است - در می‌یابد چرا دقیقاً در اینجا است که من تعهدات خود، و اطمینانم به غریزه در عمل را روشن می‌سازم. در دوره‌های انحطاط آنها را به مثابه‌ی [چیزی] آسیب‌بخش نهی می‌کردم؛ پس از آنکه زندگی بار دیگر برای آنها به اندازه‌ی کافی پرمایه و غرورآفرین می‌شد، آنها را بی‌درنگ به منزله چیزی فرودست خود حرام می‌دانستم. «تقدیرگرایی روسی» که از آن سخن گفتم، در مورد من به صورت سال‌ها و سال‌ها جنگ انداختن به وضعیت‌ها، مکان‌ها، زیستگاه‌ها و همراهان تقریباً غیرقابل تحمل، پس از آن که بر حسب تصادف در میان آنها قرار می‌گرفتم، رخ می‌داد - بهتر از تغییر دادن آنها بود، بهتر از این بود که احساس شود می‌توان آنها را تغییر داد - بهتر از شوریدن علیه‌شان ... در آن روزها اگر در این هنگامه تقدیرگرایی مزاحمتی برایم تولید می‌شد، اگر به زور از آن بیدار می‌شدم، آن را از راه به درشدنی مرگ‌آفرین تلقی می‌کردم - و دست‌زدن به چنین عملی، هر بار خطرکردنی مرگبار بود. پذیرفتن خویش به صورت یک سرنوشت، خود را «متفاوت» نه خواستن - در چنین شرایطی این خود خردمندی بزرگی است.

۷

ستیز، چیز دیگری است. من سرشتی سیتزه‌گر دارم. حمله‌کردن، از غرایز من است. توان دشمنی داشتن، دشمن بودن - این [حالت] شاید مستلزم

[داشتن] طبیعتی نیرومند است؛ به هر حال یکی از حالات هر سرشت نیرومند است. نیازمند مقاومت‌هاست، در نتیجه در پی مقاومت می‌گردد. عاطفه‌ی رقت‌انگیز pathos پرخاشگری الزاما به همان اندازه به نیرو تعلق دارد که حس کین‌خواهی و انتقام خواهی به ضعف [مربوط می‌شود]. برای نمونه، زن، کینه‌جوست؛ که مانند آسیب‌پذیری‌اش نسبت به ناراحتی سایرین، مشروط ضعفش است. نیروی فردی که حمله می‌کند در مقابله‌ی مورد نیازش گونه‌ای پیمانه دارد؛ هر رشدی خود را در پویش حریفی نیرومند - یا مسئله‌ای - آشکار می‌سازد؛ زیرا فیلسوفی که ستیزه‌گرسنه مسائل را نیز به دوئل می‌طلبد. وظیفه‌ی پیش‌رو، غلبه بر نه تنها مقاومت‌هایی است که اتفاقا رو می‌نمایند، بلکه همچنین مقاومت‌هایی که استیلا بر آنها نیازمند گردآوری تمامی نیرو، انعطاف‌پذیری و تسلط آدمی بر جنگ‌افزارهاست. غلبه بر حریفان برابر ... برابری با دشمن، اولین پیش‌فرض یک دوئل صادقانه [است]. در جایی که نفرت وجود داشته باشد نمی‌توان جنگید؛ در جایی که فرد سرکردگی دارد، در جایی که چیزی را فرودست خود می‌بیند، نباید بجنگد. تمرین من در امور مربوط به جنگ می‌تواند به چهار قضیه تنزل یابد. اول: من تنها به اهدافی حمله می‌کنم که مهر پیروزی بر خود دارند. تحت برخی شرایط منتظر می‌مانم تا مهر پیروزی بر آنها کوبیده شود. دوم: من تنها به اهدافی حمله می‌کنم که نمی‌توانم هیچ متحدی علیه‌شان بیابم، در جایی که تنها بایستم - جایی که تنها از خود مایه بگذارم ... در ملاء عام یک گام هم برنداشته‌ام که مایه‌گذاری نبوده باشد. این معیار من از عمل درست است. سوم: من هرگز به اشخاص حمله نمی‌کنم - شخص را تنها به عنوان ذره‌بینی قوی به کار می‌گیرم که با آن می‌توان یک حالت عمومی اما نهفته‌ی ناراحتی را که به سختی فهمیدنی است، قابل رویت کرد. این شیوه‌ی حمله‌ی من به دیوید اشتراوس دقیق‌تر [بگویم] پیروزی بر «فرهنگ» آلمانی کتابی فرتوت بود. به این ترتیب آن فرهنگ را با دستان خونینش غافلگیر کردم. .. حمله‌ی من به واگنر دقیق‌تر [بگویم] به کذب، به غریزه‌های پیوندی hybrid «فرهنگ»‌مان که نیرنگ‌بازی را

با غنا، و گذشته را با عظمت اشتباه می‌گیرد، به همین شیوه بود، چهارم: من تنها به چیزهایی حمله می‌کنم که هیچ‌گونه مخالفت شخصی را در برنگیرد، که هیچ پیش‌زمینه‌ای از تجربه‌ی بد در آن وجود نداشته باشد. به عکس، از نظر من حمله، گواه نیت خیر و تحت شرایطی معین، گواه قدرشناسی است. هرگاه نام خود را به هدف یا فردی مربوط می‌سازم؛ له یا علیه — از این لحاظ فرقی به حال ندارد — حرمت می‌گذارم و آبرو می‌بخشم. اگر علیه مسیحیت اعلام جنگ کنم، حق دارم، زیرا هرگز چیز ناخوش آیند یا یأس‌آوری از جانب آن تجربه نکرده‌ام. جدی‌ترین مسیحیان همواره نسبت به من اظهار لطف داشته‌اند. من خود [در مقام] یک مخالف تمام عیار مسیحیت، حاشا که به خاطر چیزی که مرگباری هزاره‌هاست، کینه‌ی فردی را در دل داشته باشم.

۸

آیا می‌توانم به نشان دادن آخرین خصیصه‌ی سرشتم که در ارتباط با سایرین مشکل‌آفرین می‌شود، مبادرت ورزم؟ من حساسیت غریزی کاملاً غریبی نسبت به تمیزی دارم، در نتیجه به شکلی فیزیولوژیکی، نزدیکی یا — چه می‌گوییم؟ — درونی‌ترین بخش، «اندرونی» هر جانی را دریافت می‌کنم، بو می‌کشم... در این حساسیت گیرنده‌ای روانشناختی که دارم که با آن هر رازی را لمس می‌کنم و به کنه آن پی می‌برم: هر کثافت نهفته‌ای در عمق سرشت بسیاری، که شاید مشروط خون بد است، اما با تعلیم و تربیت ماستمالی شده، در اولین تماس بر من معلوم می‌شود، اگر به درستی مشاهده کرده باشم، چنین سرشتهایی که برای حس تمیزی من غیر قابل تحملند، به نوبه خود احتیاط ناشی از دل‌آشوبه‌ی مرا حس می‌کنند: در نتیجه‌ی آن خوش‌بوتر نمی‌شوند... همان‌طور که همیشه رسم من بوده — در مورد من، تمیزی افراطی پیش‌فرض هستی من است، تحت شرایط ناپاک نابود می‌شوم — پیوسته گویی در آب — در هر نوع عنصر کاملاً شفاف و درخشنده شنا می‌کنم و خود را شست و شو می‌دهم و آب به هوا می‌پاشانم. این حالت، معاشرت با مردم را به سنجش نه

چندان بی‌اهمیتی از میزان شکیبایی‌ام تبدیل می‌کند: انسانیت من، نه از احساس برای انسان و با انسان، بلکه از تحمل آنچه برای انسان و با انسان احساس می‌کنم، ساخته شده است. انسانیت‌م خویشتنداری مداوم است. - اما من به تنهایی نیاز دارم - منظورم این است که به خودیابی، بازگشت به خویش، تنفس هوای سبک و آزاد و فرحبخش... تمام نوشته‌ی زردشت یک دیتیرامب^۹ درباره‌ی تنهایی یا اگر فهمیده شده باشم، در باب تمیزی است... خوشبختانه نه در باب نابخردی ناب.^{۱۰} - آن کس که چشمی برای رنگها دارد آن را الماس نام خواهد داد. - دل آشوبه از انسان، از «اراذل» همواره بزرگترین خطر من بوده است... آیا مایلید کلماتی را که زردشت درباره‌ی رهایی از دل آشوبه می‌گوید بشنوید؟

با این وجود بر من چه گذشت؟ چگونه خود را از دل آشوبه رها ساختم؟
چه کسی چشمان مرا باز کرد؟ چگونه به اوجی پرواز نمودم که در آنجا دیگر اراذل کنار چاه نمی‌نشینند؟
آیا دل آشوبه‌ام خود، برای من بال و قدرت شناوری آفرید؟ به راستی باید به نهایی‌ترین بلندها می‌رسیدم تا بار دیگر فواره‌ی شادمانی را بیابم!

^۹ *dithyramb* نومی ترانه که در یونان باستان برای ستایش دیونیسوس ساخته و خوانده می‌شد و از قرار معلوم دیتیرامب که پیش از تراژدی وجود داشته، پایه‌ی آن نیز بوده است. اما پس از پیدایش تراژدی، دیتیرامب جدا تکامل یافت. دیتیرامب به وسیله‌ی مصریان خوانده می‌شد و برخی از جمله‌های آن را رهبر همسران به تنهایی ادا می‌کرده است. (دائرة المعارف فارسی مصاحب) در کتاب زردشت: سیاستمدار یا جادوگر اثر والتر برونو هنینگ ترجمه‌ی کامران فانی (نشر پرواز، سال ۱۳۴۵، ص ۳۹ - ۴۰) به واژه‌ی *maga* بر می‌خوریم که در تعریف آن آمده است: «جایگاه محصور است که مناسک مقدس در آنجا برگزار می‌شود، ولی این در واقع معنی ثانوی این اصطلاح است؛ اساساً این اصطلاح برای «سماج جادویی» و گروهی که آوازهای جادویی می‌خواندند به کار می‌رود» یا با این وصف این دو یعنی دیتیرامب و مگه می‌توانند تلاقی کنند؟ حالت مشابهی باشند؟ پاسخ این سؤال به عهده‌ی متخصصین است. آقای فولادوند در ترجمه‌ی کتاب نتیجه اثر استرن آن را ستانه‌سرایی ترجمه کرده‌اند - م.ف.

^{۱۰} *Pure folly* - لطیفه‌ی مورد علاقه‌ی زردشت که در این‌جا چندان مناسب نیست. (من یادداشت ترجمه‌ی شامگاه بنان خود را نقل می‌کنم: یارسیفال قهرمان قومی آخرین اپرای واگنر به مثابه یک نابخرد ناب یعنی پرهیزگار، احق (reine tor) توصیف می‌شود که ساده‌دلی‌اش گواهِ مقاومت در برابر هر وسوسه‌ای است. نیچه طرح پارسیفال را مضحک می‌پندارد و پیوسته از عبارت «*reine Torheit*» [حمالت محض] به مفهوم حماقت تمام استفاده می‌کند). م.ف.

آه برادران، آن‌را پیدا کرده‌ام! در اینجا، در این نهایی‌ترین بلندا، فواره‌ی شادمانی برای من به بالا می‌جوشد! و در این‌جا زندگی‌ای در جریان است که هیچ ردلی با من نمی‌نوشد!

تو بی‌اندازه بی‌پروا به بالا می‌جوشی، فواره‌ی شادمانی! و در تمایلی که به پرکردن جام داری، اغلب آن را دوباره تهی می‌کنی.

و من هنوز باید پیاموزم که با پروای بیشتری به تو نزدیک شوم: قلبم هنوز با نهایت بی‌پروایی به سوی تو روان است.

قلبم، که تابستانم بر آن می‌سوزد، تابستانی کوتاه، گرم، سودایی، بی‌اندازه شاد: چگونه قلب تابستانی من در اشتیاق خنکی تو می‌سوزد.

پریشانی و رنجوری پر درنگ بهار من رفته است! برف‌دانه‌های بداندیشی من در ژوئن رفتند! سراسر تابستان شده‌ام، و نیمروز تابستانی. تابستانی در نهایت بلندا، با فواره‌های خنک و سکون سعادت‌آمیز: آه بیایید دوستان من، تا شاید سکون از این نیز سعادت‌آمیزتر شود!

چرا که این بلندای ما و خانه‌ی ماست: ما در نهایت دلیری و نجابت، به جای تمامی انسان‌های ناپاک و تشنگی‌هایشان، در اینجا می‌زییم.

دوستان! درخشش آن‌را تار نخواهید کرد! بت خلوص و پاکی خود به شما خواهد خندید.

دوستان! با چشمان پاک خود تنها نگاهی به درون چاه شادمانی من بیاندازید! درخشش آن را تار نخواهید کرد! با خلوص و پاکی خود به شما خواهد خندید.

ما آشیانه‌مان را در درخت آینده می‌سازیم: عقاب‌ها در نوک خود برای ما تنهاییان خوراک خواهند آورد.

به راستی خوراکی که در [خوردن آن] هیچ انسان ناپاکی نمی‌تواند به ما پیوندد! آنان گمان خواهند برد که آتش می‌خورند و کامشان خواهد سوخت.

به راستی، ما در اینجا برای انسان‌های ناپاک خانه‌ای آماده نخواهیم کرد! تن‌ها و جان‌های آنان خوشبختی ما را غاری یخی نام خواهند داد! پس بگذارید بر فراز آن‌ها، به سان بادهای نیرومند، همسایگان عقاب‌ها، همایگان برف، همایگان خورشید بزییم: این است راه و رسم زیستن بادهای نیرومند.

و مانند باد، روزی در میان آن‌ها خواهیم وزید و با روح خود، نَفَس روح آن‌ها را خواهیم گرفت: تا از آن آینده‌ام شود.

به راستی، زردشت بادی نیرومند برای تمامی سرزمین‌های پست است؛ و این اندرز را به تمامی دشمنانش و به تمامی کسانی که اخ و تف می‌کنند پیشکش می‌کند: مراقب باشید برخلاف [جهت] باد تف نکنید! ...^{۱۱}

^{۱۱} نقل باندکی تغییر از زردشت، بخش دو: «درباره‌ی ارادل و اوایش» - م. ق.

چرا من تا به این اندازه هوشمندم

۱

— چرا من قدری بیشتر می‌دانم؟ چرا در کل این چنین هوشمندم؟ هرگز درباره‌ی پرسش‌هایی که هیچ‌اند، نیندیشیده‌ام — خود را تلف نکرده‌ام. برای نمونه، هیچ تجربه‌ای از دشواری‌های موجود دینی ندارم. درباره‌ی این مسئله که تا چه اندازه باید احساس «گناه آلودگی» می‌کردم، هیچ نمی‌دانم. به همین سان فاقد معیار قابل اعتماد نیش وجدانم: از آنچه آدمی درباره‌ی آن می‌شنود، نیش وجدان به نظر من هیچ چیز قابل احترامی نیست... دوست ندارم عملی را پس از انجامش به حال خود رها کنم، اصولاً ترجیح می‌دهم بازده زیان بخش، پی‌آمدها را خارج از مسئله‌ی ارزش‌ها قرار دهم. زمانی که پی‌آمد آسیب‌بخش است، انسان به آسانی می‌تواند چشم دیدنِ درستِ کردارش را از دست بدهد: نیش وجدان به نظر من گونه‌ای «شور چشمی» است. پرداخت به موقع بهای عملی که به خطا رفته، درست از این رو که به خطا رفته — این حالت بیش‌تر با اخلاقیّت من سازگار است. — «پروردگار» «فناناپذیری روح»، «رستگاری» و «فراسو» مفاهیمی هستند که هیچ گاه حتی در کودکی توجهی به آن‌ها نداشته‌ام و وقت صرفشان نکرده‌ام — شاید هرگز به اندازه‌ی کافی برای [توجه به] آنها کودک نبوده‌ام؟ — از مسئله‌ی برگشتن از دین (ارتداد) به صورت پی‌آمد

استدلال، و کمتر از آن، به صورت یک پیش‌آمد، مطلقا شناختی ندارم: در مورد من از راه غریزه بدیهی می‌نماید. من بیش از اندازه کنجکاو، بیش از اندازه پرسشگر، بیش از اندازه بلند طبع هستم که به پاسخی ناپخته قناعت کنم. خداوند پاسخی ناپخته است، قطعه‌ای بی‌نراکتی علیه ما متفکران — اساسا حتی یک ممنوعیت ناپخته برای ما: نباید بیندیشی!... من به شکلی کاملاً متفاوت به موضوعی علاقه‌مندم که «رستگاری انسان» بیش از هر نوع کنجکاوی مسخره‌ی دین‌شناسان، بدان وابسته است. موضوع خوراک‌های مغذی. صرفا به جهت راحتی می‌توان آن را به این ترتیب قالب‌بندی کرد: «چگونه تغذیه کنیم تا به حداکثر نیروی خود — به *virtù* [فضیلت] — به سبک رنسانس، فضیلت خالی از اخلاقیت، دست یابیم؟» — در اینجا تجربه‌های من، تا آنجا که بخواهید بد است؛ متحیرم که این پرسش چرا چنین دیر هنگام به گوشم رسید، و چرا چنین دیر از این تجارب «خرد» آموختم. تنها بی‌ارزشی مطلق تعلیم و تربیت آلمانی ما — آرمان‌گرایی‌اش — می‌تواند تا اندازه‌ای برای من روشن کند که چرا درست در همین مورد تا حد قداست عقب افتاده بودم. این «آموزش» که از ابتدا به فرد می‌آموزد تا دید خود را از واقعیت‌ها از دست دهد، تا سپس به جست و جوی اهداف کاملاً غامض و به اصطلاح «آرمانی»، برای نمونه، آموزش کهن‌گرا «کلاسیک» بپردازد — گویی کوشش در جهت یک کاسه کردن [مفاهیم] کهن‌گرا و آلمانی در یک مفهوم، از همان ابتدا عملی مطلقا بی‌ثمر نیست! از این گذشته، خنده‌دار است — یک لایپزیکو «آموزش‌دیده به سبک کهن‌گرا» چه معجونی می‌شود! — تا سال‌های پختگی کامل خود، در واقع بد غذا می‌خوردم — به زبان اخلاقیون، «غیرشخصی»، «با از خود گذشتگی»، «نوع دوستانه»، به خاطر نجات آشپزها و سایر هم‌گیشان مسیحی. برای نمونه به کمک فن آشپزی لایپزیکو، که با اولین مطالعات من از شوپنهاور (۱۸۶۵) همراه بود، مشتاقانه «خواست و اراده معطوف به زیستن» را نفی کردم. از بین بردن معده به منظور دریافت غذای ناکافی — فن آشپزی مذکور به نظر من این مشکل را بسیار خوب

حل می‌کند. (گفته شده که سال ۱۸۶۶ تغییر در این قلمرو ایجاد کرد -^۱) اما فن آشپزی آلمانی به طور کلی - چه چیزها که بر وجدان آن سنگینی نمی‌کند! سوپ پیش از غذا (در کتاب‌های آشپزی ونیزی قرن شانزدهم *alla tedesca*^۲ نامیده می‌شود)؛ گوشت حسابی پخته، سبزیجات چرب و پرنشاسته؛ کاهش مقدار دسر به وزن کاغذ! اگر عادت میخوارگی کاملاً حیوانی قدام، و به هیچ رو نه فقط آلمانی‌های قدیمی را با غذا به این دستور بیفزاییم، می‌توانیم سرچشمه‌ی روح آلمانی^۳ را درک کنیم - روده‌های برهم ریخته ... روح آلمانی یک سوءهاضمه است، که با هیچ چیز خوب نمی‌شود. اما رژیم غذایی انگلیسی را نیز، که در مقایسه با آلمان‌ها، حتی با فرانسویان، نوعی «بازگشت به طبیعت»، یعنی آدم‌خواری است؛ غریزه‌ی من عمیقاً رد می‌کند؛ به نظر می‌رسد که به روح، پای سنگین می‌بخشد - پای زنان انگلیسی را ... بهترین آشپزی از آن پیه مونته *Piedmont*^۴ است. - نوشیدنی‌های الکلی برای من خوب نیستند؛ یک جام شراب یا آبجو در روز کاملاً کافی است که زندگی را برای من به «دره‌اشک‌ها» تبدیل کند. مونیخ جایی است که قطب مخالف من در آن می‌زیید. - بدیهی است اندکی دیر به آن پی بردم - به واقع از کودکی به بعد آن را تجربه کردم. پسر بچه که بودم عقیده داشتم شرابخواری، مانند تنباکو کشی، ابتدا فقط نشانه‌ی غرور مردان جوان، و دیرتر عادت است. شاید باید تا حدی شراب نومبورگ را برای چنین داوری خشکی سرزنش کرد. برای آنکه بپذیرم شراب آدمی را شاد می‌کند، باید مسیحی باشم، یعنی چیزی را بپذیرم که کاملاً برایم موهوم است. عجیب‌تر آنکه با مقادیر کم، و بسیار رقیق الکلی، سرم حسابی گرم می‌شود، در حالی که با مشروبهای قوی، کما بیش به یک دریانورد تبدیل

^۱ احتمالاً به علت اشغال ساکونی از جانب پروس در جنگ ۱۸۸۶ آلمان - م.ا.

^۲ به سبک آلمانی - م.ا.

^۳ در اینجا واژه‌ی Spirit به کار رفته که هم به معنای روح است و هم نوشابه‌های الکلی - م.ف.

^۴ استان ایتالیا که شهر اصلی آن تورین محل نگارش تسان مصوب بوده است - م.ا.

می‌شوم. حتی در کودکی نشان دادم از این لحاظ تا چه اندازه دلاورم. نوشتن مقاله‌ای بلند به لاتین در یک‌شب و سپس ادامه‌ی کار با نسخه‌برداری دقیق از آن، با این جاه‌طلبی در قلم که با دقت و جدیت از الگوی خود، سالوست^۵ Salluste تقلید کنم، و ریختن مقادیر متناهی عرق روی درس لاتینم، حتی در زمانی که شاگرد شولیفوراتای محترم بودم، به هیچ رو با فیزیولوژی من، و شاید سالوست ناسازگار نبود — حتی اگر بیشتر صدقه سر شولیفوراتای محترم بوده باشد... بعدها، در اواسط زندگی، تصمیم گرفتم برای اطمینان، با جدیت بیشتر مخالف هر نوع نوشیدنی «روح‌انگیز» Spirituous باشم: دشمن سرسخت گیاهخواری از روی تجربه؛ درست مانند ریچارد واگنر، که مسبب این تغییرکیش در من بود؛ نمی‌توانم به تمامی طبایع روحانی^۶ تر با جدیت بسیار توصیه کنم که مطلقاً از میخوارگی دوری گیرند. آب کافی است... اماکنی را ترجیح می‌دهم که در آنجا بتوانم در هر فرصتی از فواره‌های جاری، آب بنوشم (نیس، تورن، سیلس)؛ لیوانی کوچک مثل سگ مرا دنبال می‌کند. *In vino veritas*^۷: به نظر می‌رسد در اینجا نیز، من با تمامی جهان در باب مفهوم «حقیقت» اختلاف نظر دارم — از دید من، روح پر فراز آب در حرکت است... یکی دو نشانگر دیگر از اخلاقیات من: هضم یک بشقاب پرغذا آسان‌تر از یک بشقاب بی‌اندازه کوچک است. اینکه کل معده به کار گوارش پردازد، اولین پیش‌شرط هضم خوب [است]. باید با حجم معده‌ی خود آشنا بود. به همین سبب باید از آن غذاهای ملال‌آور که من آن را سورچرانی منقطع آیینی می‌نامم — غذای کامل رستوران *table d'hôte* — دوری گزید. در فاصله‌ی بین غذاهای اصلی نباید چیزی خورد، حتی قهوه: قهوه انسان را افسرده می‌سازد. جای فقط صبح‌ها مفید است. کم، اما قوی: جای، اگر حتی اندکی ضعیف باشد، تمام روز را مرگ‌آور و تهوع‌آور

^۵ سالوست (حدود ۸۶ - ۲۵ پ.م) تاریخدان لاتین - م.ف.

^۶ باز هم با دو معنای واژه (روح و روحانی، مربوط به نوشته‌های الکلی) بازی شده است. م.ف.

^۷ مستی و راستی

می‌سازد. در اینجا هر کس ظرفیت خاص خود را دارد؛ اغلب میان کرانمندترین و شکننده‌ترین کرانه‌ها [نهفته]. توصیه نمی‌شود در آب و هوای بسیار تحریک‌کننده *agacant* شروع [غذا] با چای به هیچ رو سفارش نمی‌شود؛ باید [روز را] ساعتی زودتر با یک فنجان کاکائوی غلیظ بی‌چربی آغاز کرد. تا حد امکان کم بنشینید به اندیشه‌ای که در هوای آزاد و به هنگام حرکت آزادانه، که در آن عضلات نیز جشنی برپا نمی‌کنند — زاده نشده، اعتبار ندهید. تمامی تعصبات از روده‌ها سرچشمه می‌گیرند. — پشتکار — یک بار دیگر نیز گفتم — گناه واقعی در پیشگاه روح‌القدس است.

۲

نزدیکترین مسئله به تغذیه، مسئله‌ی مکان و آب و هواست. هیچ کس آزاد نیست که در همه جا بزیید؛ و کسی که وظایف بزرگی به عهده دارد که تمامی نیرویش را به مبارزه می‌طلبد، از این لحاظ حق انتخاب محدودتری دارد. تأثیر آب و هوا در سوخت و ساز، کندکردن و شتاب بخشیدن به آن، تا آنجا گسترده است که هر اشتباه بزرگی در این زمینه نه تنها می‌تواند باعث بیگانه‌شدن آدمی با وظیفه‌اش شود، بلکه امکان دارد آن‌را به شکلی همه جانبه از چشم او پنهان بدارد، آدمی دیگر به گردش هم نخواهد رسید. نیروی حیاتی حیوانی او هرگز به آن اندازه رشد نخواهد کرد که او به آن آزادی‌یی دست یابد که به درون معنوی‌ترین قلمروها سرریز کند، به جایی که او می‌داند: این تنها از عهده‌ی من برمی‌آید... کندکاری نه چندان جزیی روده‌ها که به عادت ناپسند تبدیل شده، کافی است تا نابغه‌ای را به چیزی متوسط، چیزی «آلمانی» تبدیل کند؛ آب و هوای آلمانی به تنهایی کافی است که روده‌های قوی و حتی قهرمانی را از شور و شوق بیندازد. سرعت گام *tempo* سوخت و ساز با جنبش‌پذیری یا لنگی پاهای روح رابطه‌ی دقیق دارد؛ «روح» خود به واقع تنها گونه‌ای از این سوخت و ساز است. سیاهه‌ای از اماکنی که در آن مردان بزرگی بوده یا هستند تهیه کنید، از جاهایی که هوش، ظرافت، بدخواهی، جزیی از خوشبختی است،

جاهایی را که نوابع کم و بیش از سر ضرورت خانه‌ی خویش ساخته‌اند: تمامی این اماکن از هوای خشک عالی برخوردارند: پاریس، پروانس، فلورانس، اورشلیم، آتن — این نام‌ها چیزی را ثابت می‌کند: این‌که نابغه با هوای خشک و آسمان صاف، شرطی می‌شود — به بیان دیگر، با سوخت و ساز سریع، امکان رساندن مکرر کمیت‌های بالا، و حتی عظیم انرژی به خویش، موردی را در ذهن دارم که روحی که می‌توانست [شخصیتی] با اهمیت و رها باشد، صرفاً به علت نبود زیرکی غریزی در انتخاب آب و هوا، کارشناسی کوتاه‌بین، منزوی و بدخلق گردید. و من خود، اگر بیماری مرا به تعقل، به تفکر در باره‌ی عقل در بستر واقعیت وادار ساخته بود، در انتها به همین سرنوشت مبتلا می‌شدم. حال هر گاه به یمن تمرین‌های طولانی، تأثیرات آب و هوا و هواشناسی را از روی خود، گویی از روی دستگاهی بسیار حساس و قابل اعتماد، می‌خوانم، و حتی در سفری کوتاه، برای نمونه از تورن به میلان، تغییرات میزان رطوبت را روی خود به شکل فیزیولوژیک می‌سنجم، با وحشت این حقیقت غریب را به یاد می‌آورم که تا ده سال پیش، زندگی خود را جز در مناطق نامناسبی که کاملاً برایم حرام بوده، گذرانده‌ام. نومبورگ، شولپفورث، تورینگیا، در کل لایپزیک، بازل، ونیز، شمار بالایی از مناطق شوم برای فیزیولوژی من. اگر هیچ خاطره‌ی خوشی از کل کودکی و جوانی خود ندارم، نابخردانه است که آن را به علل «اخلاقی» نسبت دهم — برای نمونه، فقدان غیرقابل انکار یاری شایسته: زیرا این فقدان امروز هم، مانند همیشه وجود دارد، بی آن که از دلیری و شادان بودن من جلوگیری کند. جهل و نادانی فیزیولوژیکی — آرمان‌گرایی نفرین شده — مصیبت واقعی در زندگی، [عنصر] زیادی و احمقانه‌ی آن، که هیچ خیر و برکتی از آن بر نمی‌خیزد و برایش جبرانی، مقابله به مثلی، وجود ندارد. من تمامی اشتباهات سخت، تمامی گمراهی‌های غریزه و «فروتنی‌هایی» را که مرا از خویشکاری زندگیم دور ساخته، که برای نمونه واژه‌شناس شدم — چرا نه حداقل یک پزشک یا چیز دیگری که چشم‌ها را می‌گشاید؟ — به عنوان پی‌آمد این «آرمان‌گرایی» تلقی

می‌کنم. در دوره‌ی زندگی در بازل کل خوراک روحی من، که شامل روز هم می‌شد، سوءاستفاده‌ای کاملاً بی‌معنا از قدرت‌های فوق‌العاده‌ام بود، بی آنکه برای جبران این مصرف توشه‌ای اندوخته شود، بی آنکه در باره‌ی مصرف و جایگزینی، چاره‌ای اندیشیده شود. هیچ خودخواهی ظریف و زیرکانه‌ی بیشتری، هیچ محافظتی از جانب گزینه‌ی فرمانروا وجود نداشت، برابرپنداشتن خود با هر کس دیگر بود، نمونه‌ی «از خودگذشتگی» یا فراموش کردن فاصله‌ی فردی — هرگز خود را برای آن نخواهم بخشید. زمانی که دیگر تقریباً به اتمام رسیدم، چرا که کمابیش به اتمام هم رسیدم، شروع به اندیشیدن در باره‌ی این بی‌عقلی اساسی خود در زندگی — «آرمان‌گرایی» — نمودم. تنها بیماری بود که مرا بر سر عقل آورد.

۳

حس انتخاب در خوراک، حس انتخاب در آب و هوا و مکان؛ — سومین چیزی که به هیچ قیمتی نباید در آن مرتکب اشتباه شد، حس انتخاب در نوع فردی سرگرمی است. در اینجا میزان *Sui generis* [منحصر به فرد بودن] روح، آنچه را که مجاز است، کرانمندتر می‌سازد، یعنی [آنچه را که] برای فرد سودمند است. در مورد من هر نوع مطالعه‌ای از سرگرمی‌هایم است: در نتیجه، از جمله چیزهایی است که مرا از خود رها می‌سازد، و به من اجازه می‌دهد در میان علوم و جان‌های غریب — که دیگر آن‌ها را جدی نمی‌گیرم — پرسه زنم. درست همان مطالعه‌ای است که به من کمک می‌کند تا از جدی بودن خویش بهیود یابم. زمانی که عمیقاً در کار فرورفته‌ام، هیچ کتابی پیرامون من نمی‌بینید: در مقابل هر فردی که در نزدیکی من سخن بگوید یا حتی ببیندش، جبهه می‌گیرم، و این همان چیزی است که می‌تواند معنای مطالعه باشد... آیا به این نکته توجه شده است که در آن حالت تنش ژرفی که آبتنی، روح و اساساً کل ارگانیسم را بدان محکوم می‌کند، هر پیش‌آمد اتفاقی، هر گونه محرک بیرونی، بی‌اندازه شدید می‌شود، بی‌اندازه عمیق «هی‌برد»؟ انسان باید از پیش آمد

تصادفی، مخربک بیرونی، تا حد امکان بپرهیزد، از جمله دانایی‌های غریزی آبستنی روحی گونه‌ای دیوار کشیدن به گرد خویش است. آیا باید اجازه دهم که اندیشه‌ای بیگانه مخفیانه از دیوار بالا رود؟ — و این همان معنای مطالعه است... زمان کار و باروری، با زمان تفریح دنبال می‌شود: بیایید اینجا ای کتاب‌های دوست داشتنی، ای کتاب‌های هوشمند، ای کتاب‌های زیرک! آیا آن‌ها کتاب‌های آلمانی خواهند بود؟.. باید نیم‌سال به عقب بازگردم تا خود را با کتابی در دست دستگیر کنم. اما چه کتابی بود؟ *سیونانی‌های شکاک*، پژوهشی عالی به قلم ویکتور بروشارد Victor Brochard، که در آن لائرتیانه‌های Laertiana من نیز به خوبی به کار برده شده‌اند. شکاکان، تنها گونه‌ای قابل احترام در میان جمعیت فلسفی دو تا پنج برابر پرابهام هستند!... در غیر این صورت، همواره به کتاب‌های یکسان، تعدادی به راستی اندک، رومی آورم؛ کتاب‌هایی که خود را دقیقاً به من، اثبات کرده‌اند. شاید این در سرشت من نیست که زیاد یا متنوع بخوانم: اتاق مطالعه، حالم را به هم می‌زند. و در سرشتم نیست که چیزهای متنوعی را دوست بدارم. احتیاط، حتی دشمنی نسبت به کتاب‌های جدید، بیش از "*largeur de coeur*" [مدارا] و سایر اشکال «عشق به همسایه»، بخشی از غریزه من است... در واقع، تعداد کمی فرانسوی قدیمی‌تر هستند که دوباره و دوباره به آنان بازمی‌گردم: من تنها به فرهنگ فرانسوی عقیده دارم و در اروپا هر چیزی که خود را «فرهنگ» می‌نامد، سوءتفاهم می‌پندارم، در باره‌ی فرهنگ آلمانی چیزی نمی‌گویم... چند نمونه‌ی والای فرهنگ هم که در آلمان مشاهده کردم، سرچشمه‌ی فرانسوی دارند، بیش از همه خانم کوزیما وانتر^۸، به واقع اولین صدایی که در حیطه‌ی سلیقه شنیده‌ام. — من پاسکال را نمی‌خوانم، بلکه به او عشق می‌ورزم، در جایگاه آموزنده‌ترین قربانی مسیحیت که به آهستگی ابتدا از لحاظ فیزیکی و سپس روانی به قتل رسید، کل منطق این هراس‌انگیزترین شکل غیرانسانی ستمگری؛ این که چیزی

^۸ دختر لیستر آنگاز، هم‌دوم وانتر (و در زمان نگارش *انسان مصلوب* بیوه) — م.ا.

از سرکشی مونتاین را در روح خود دارم کی می‌داند؟ شاید در جسمم نیز داشته باشم؛ این که سلیقه‌ی هنری من از نام‌های مولیر، کورنی و راسین، نه بدون خشم در مقابل نابغه‌ای آشفته‌حال مانند شکسپیر دفاع می‌کند: در نهایت این مسئله را که من فرانسوی‌های اخیر را نیز مصاحبی افسونگر می‌یابم، از نظر دور نمی‌دارد. به هیچ رو نمی‌توانم تصور کنم در چه سده‌ای از تاریخ می‌شد چنین روان‌شناسان کنجکاو و همزمان چنین روان‌شناسان نازک‌طبعی را که هم‌اکنون در پاریس جمعند، گرد هم آورد: به عنوان نمونه — چرا که تعدادشان به هیچ رو اندک نیست — از آقایان پل بورژه^۹، پیر لوتی^{۱۰}، گیپ^{۱۱}، میاک^{۱۲}، آناتول فرانس^{۱۳}، ژول لمتر^{۱۴} نام می‌برم، یا از برگزیدن یکی از نژادی نیرومندتر، یک لاتینی اصیل که دلبستگی خاصی بدو دارم، مگی دوموپاسان^{۱۵}. میان خودمان باشد، این نسل را حتی به آموزگاران بزرگش، که همگی به دست فلسفه‌ی آلمان نابود شده‌اند، ترجیح می‌دهم. (برای نمونه، ام. تین^{۱۶} توسط هگل؛ که باید از او به خاطر این بدفهمی انسان‌ها و اعصار بزرگ، سپاسگزار باشد.) تا آنجا که پهنه‌ی آلمان گسترده، فرهنگ نابود می‌شود. تنها جنگ بود که روح را در فرانسه «رستگاری

^۹ Paul Bourget (۱۸۵۲-۱۹۳۵) رمان‌نویس و منتقد فرانسوی. م. ف.

^{۱۰} ژولین ویو ملقب به پیر لوتی Pierre Loti (۱۸۵۰-۱۹۲۳) رمان‌نویس فرانسوی م. ف.

^{۱۱} Gyp نامش را در لاروس نیافتم. م. ف.

^{۱۲} Meilhac مانند بالا.

^{۱۳} Anatole France (۱۸۴۴-۱۹۲۴)، نویسنده‌ی نامدار فرانسوی. م. ف.

^{۱۴} Jule Liemaitre (۱۸۵۳-۱۹۱۴)، منتقد ادبی فرانسوی. م. ف.

^{۱۵} Guy de Maupassant (۱۸۵۰ - ۱۸۹۳) نویسنده‌ی فرانسوی - م. ف.

^{۱۶} در واژه‌نامه‌ی لاروس در زیر نام M. Taine فردی معرفی نشده است؛ تنها نام دیگری که با اشاره‌ی فوق می‌تواند سازگار باشد Lyte taine Appion، فیلسوف و تاریخ‌نگار فرانسوی (۱۸۹۳ - ۱۸۲۸) و نویسنده‌ی کتب سرچشمه‌های فرانسه‌ی امروز است. م. ف.

بخشید»... استدلال^{۱۷} یکی از زیباترین تصادفات زندگی من — زیرا هر آنچه نشانه‌ی عصر و دوره‌ای در زندگی من است، ارمغان تصادف است و هرگز ره‌آورد توصیه نبوده — با دید پیش‌بینی کننده‌ی روان‌شناسانه‌اش، با احاطه‌اش بر حقایق که یس‌آور نزدیکی با بزرگ‌ترین انسان واقع‌بین (*ex ungue Napoleonem*)^{۱۸} است؛ و سرانجام، به همان اندازه در مقام از دین برگشته‌ای صادق، گونه‌ای نادر و تقریباً کشف‌ناشدنی در فرانسه — با کمال احترام نسبت به پروسپه مریمه^{۱۹} — انسان بی‌نهایت ارزشمندی برای من است. شاید به استدلال غبطه می‌خورم؟ او بهترین لطیفه‌ی خدانشناسانه‌ای را که فقط من می‌توانستم ابداع کنم، از من ربود: «تنها بهانه‌ی خدا این است که خدا وجود ندارد». . . من خود در جایی گفته‌ام: چه چیز تا امروز بزرگ‌ترین مخالفت با هستی بوده است؟ خدا...

۴

عالی‌ترین ادراک از شاعر تغزلی را هاینریش هاینه^{۲۰} به من بخشید. به عبث در تمامی قلمروهای هزاره‌ها به دنبال موسیقی‌ای به همان اندازه شیرین و احساساتی می‌پویم. او دارای آن بدخواهی الهی است که بی آن نمی‌توانم کمال را مجسم کنم — من ارزش انسان‌ها و نژادها را بر این اساس می‌سنجم که چگونه بنا به ضرورت نمی‌توانند خدا را از ساتیر جدا کنند. و چگونه او زبان آلمانی را به کار می‌برد! روزی گفته خواهد شد که هاینه و من هنرمندان درجه

^{۱۷} Henri Beyle *Stendhal* (۱۷۸۳-۱۸۴۲) نویسنده‌ی نامدار فرانسوی که کتب *سرخ و سیاه* او در میان ما شناخته شده است. م.ف.

^{۱۸} از چنگال، ناپلئون (از *ex ungue Napoleonem* = از روی چنگال شیر) [نمی‌توان جانور را بازسازی یا وجودش را ارتباط کرد] - م.ف.

^{۱۹} Prosper Mérimée (۱۸۰۳-۱۸۷۰) نویسنده‌ی نامدار فرانسوی، که *کارمن* و *کلومبا* از آثار شناخته شده‌اش است. م.ف.

^{۲۰} هاینه یهودی بود، نیچه خود را از تبار لهستانی‌ها می‌پنداشت (نگاه کنید به یادداشت‌های قبلی) - م.ف.

اول زبان آلمانی بوده‌ایم! با فاصله‌ای غیر قابل محاسبه از هر آنچه که آلمانی‌های ناب بر سر این زبان آورده‌اند. من باید عمیقاً با مانفرد بایرون Byron خویشاوند باشم؛ تمامی این مفاک‌ها را در خود کشف کردم - در همان سیزده سالگی برای این کار پخته بودم. برای کسانی که جرئت می‌کنند در حضور مانفرد کلمه‌ی فاست را بر زبان آورند، حرفی ندارم، فقط نگاهشان می‌کنم. آلمانی‌ها از درک عظمت عاجزند: گواه آن شومان^{۲۱}. به فوریت از سر خشم نسبت به این ساکسونی شیرین، یک ضد - اورتور برای مانفرد ساختم، که هانس فون بولو در باره‌اش گفته که هرگز چیزی شبیه به آن را به صورت دست‌نوشته ندیده است: شامل تجاوز به اوترپ می‌شد. - هر گاه در پی عالی‌ترین قاعده‌ی خود برای شکسپیر می‌گردم همواره آن را در این می‌یابم که او نوع سزار را آبتن بود. در باره‌ی چیزهایی مانند آن نمی‌توان حدس زد - انسان یا این هست یا نیست.

یک شاعر بزرگ تنها از واقعیت خویش دست به آفرینش می‌زند - تا آنجا که دیگر نمی‌تواند تاب اثرش را بیاورد ... زمانی که به زردشت خود می‌نگرم، نیم ساعتی در اتاقم بالا و پایین می‌روم تا بر بغضی شدید و تحمل‌ناپذیر چیره شوم. هیچ [مطلب] خواندنی، جان‌گدازتر از آثار شکسپیر نمی‌شناسم؛ انسان باید چه رنجی کشیده باشد که به این درجه از لوده‌بودن نیاز داشته باشد! آیا هاملت فهمیده می‌شود؟ این شک نیست، قطعیت است که [آدمی را] دیوانه می‌کند ... اما برای چنین احساسی باید ژرف، بی‌انتها، و فیلسوف بود ... ما همه از حقیقت می‌هراسیم ... و اعتراف می‌کنم: من به شکلی غریزی مطمئن هستم که لرد بیکن آغازگر، خود - شکنجه‌گر این مرموزترین گونه‌ی ادبیات است. من چرا باید نگران پیچ کردن‌های رقت‌انگیز سطحی‌فکران shallow-pates و کله‌پوک‌های heads-muddle امریکایی^{۲۲} باشم؟ اما توانمندی برای پرقدرت‌ترین

^{۲۱} شومان، روبرت، آهنگساز آلمانی (۱۸۱۰-۱۸۵۶)، یکی از اسطوانات ملودی و موسیقی پیانو. م.ف.

^{۲۲} اشاره به سرچشمه‌ی امریکایی جنبش باکونی، با این معنای ضمنی که نیچه دیدگاه‌های خود را از آن نمی‌گیرد - م.

واقعیت بینش، نه تنها با نیرومندترین قدرت برای عمل، عملی هیولوار، برای جنایت سازگار است - [بلکه] حتی از پیش آن را بایسته می‌پندارد ... ما به اندازه‌ی کافی درباره‌ی لرد بیکن، اولین واقع‌گرا از هر جنبه‌ی حائز اهمیت کلمه، شناخت نداریم، که بدانیم چه کرده، چه می‌خواست، چه تجربه‌ای در درون خود داشته ... و بر شیطان لعنت، منقدین عزیز من! فرض کنیم من زردشت خود را با نامی دیگر غسل تعمید داده بودم، برای نمونه با نام ریچارد واگنر، روشن‌بینی دو هزاره هم کافی نبود تا از پیش فهمیده شود که نویسنده‌ی «انسانی، همه چیز بی اندازه انسانی» رویابین visionary زردشت است ...

۵

در اینجا که از سرگمی‌های زندگی خویش سخن می‌گویم، لازم است چند کلمه‌ای نیز برای ابراز قدرشناسی خود از آنچه بیش از هر چیز به عمیق‌ترین صمیمانه‌ترین شکل مرا مفرح ساخته است، ادا کنم. این موضوع بی کمترین شک همان ارتباط نزدیک من با ریچارد واگنر بوده است. برای سایر روابط انسانی خود پشیزی قائل نیستم؛ اما به هیچ بهایی حاضر نیستم روزهای تربیشن Tribschen، آن روزهای اعتماد به نفس متقابل، شادمانی، پیش‌آمدهای برین - لحظات ژرف - را از زندگی خود حذف کنم ... من نمی‌دانم سایرین چه تجربه‌ای با واگنر داشته‌اند: بر فراز آسمان ما هرگز ابری گذر نکرد ... و با این اشاره، دوباره به فرانسه باز می‌گردم - برای واگنری‌ها و *et hoc genus omne* [همه‌ی انسان‌های هم‌تیره] که گمان می‌برند به واگنر احترام می‌گذارند وقتی او را شبیه به خودشان می‌یابند، حوصله‌ی استدلال ندارم، تنها می‌توانم نیشخندی حواله‌شان کنم ... به ترتیبی که من شکل گرفته‌ام، بیگانه با هر چیز آلمانی در ژرف‌ترین غریزه‌هایم، که در نتیجه، صرف حضور یک آلمانی از عمل گوارش در من جلوگیری می‌کند، نخستین تماسم با واگنر، همچنین نخستین باری در زندگی‌ام بود که نفسی عمیق کشیدم: احساس کردم برای او به مثابه موجودی از خارج، به عنوان قطب متضاد و تجسم اعتراض علیه تمامی «فضایل آلمانی»

احترام قائلم. - ما که کودکانی در هوای مردابی دهه‌ی پنجاه بودیم، ناگزیر نسبت به مفهوم «آلمانی» بدبین هستیم؛ نمی‌توانیم چیزی جز انقلابی باشیم - نمی‌توانیم به هیچ وضعیتی که در آن خشک‌اندیشان تنگ‌نظر زمام امور را در دست داشته باشند، تن در دهیم. امروز برای من اصلاً فرقی نمی‌کند که او رنگ‌های متفاوتی از خود نشان دهد، اگر لباس بتفش بر تن کند یا لباس مخصوص سربازان سواره نظام بپوشد... بسیار خوب! واگنر یک انقلابی بود - او از آلمان‌ها گریخت... در مقام یک هنرمند، انسان جز در پاریس خانه‌ای در اروپا ندارد: *delicatesse* [نازک طبعی] در هر پنج حس هنر که پیش فرض هنر واگنر است، و احاطه بر نکات دقیق و ظریف، ناخوشی روانی، همه فقط در پاریس یافت می‌شود. در مسائل مربوط به شکل، در هیچ جای دیگر چنین علاقه‌ی پرشوری دیده نمی‌شود، این جدیت در *mise en scene* [صحنه‌سازی] - جدیت فرانسوی به تمام معناست. در آلمان مطلقاً هیچگونه ادراکی از آن جابه‌طلبی شگرفی که در جان هنرمند پاریسی ماوا دارد، یافت نمی‌شود. آلمانی نیک سرشت است - واگنر به هیچ رو نیک سرشت نبود... اما دیگر به اندازه‌ی کافی «در فرانسوی نیک و بد، ۲۵۶» درباره‌ی جایگاهی که واگنر بدان تعلق دارد، و این که در چه کسانی نزدیکترین خویشاوندان خود را می‌یابد: رمانتیک‌های اخیر فرانسوی، سخن گفته‌ام، آن گونه هنرمندان بلند پرواز و در عین حال نشاط بخشی نظیر دلاکروآ^{۲۴}، نظیر برلیوز^{۲۴}، سرشار از عشق به ناخوشی، به درمان ناپذیری موجود در سرشتشان، سرشار از شور و شوق متعصبانه برای بیان، هنرشناس تا مغز استخوان... چه کسی اولین پیرو هوشمند واگنر بود؟ شارل

^{۲۲} Eugene Delacroix نقاش فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۶۳)، ستاره‌ی مکتب رمانتیک، نویسنده‌ی آزادی‌خواه‌های

انسان‌هاست و... - م. ف.

^{۲۴} Hector Berlioz آهنگساز فرانسوی (۱۸۰۳ - ۱۸۶۹)، از آثار معروف او سمفونی فانتاستیک، تفرین‌شدگی فاست است - م. ف.

بودلر^{۲۵}، همان طور که اولین فردی بود که به درک دلاکروآ رسید، به درک آن منحنی نمونه‌واری که نژاد کاملی از هنرمندان، خود را در او بازشناختند – او شاید آخرین نیز بود ... چه چیز را هرگز در واگنر نبخشیده‌ام؟ این را که او به آلمانی‌ها تمکین کرد – این را که او *reichsdeutsch* [آلمانی رایش] شد ... تا آنجا که پهنه‌ی آلمان گسترده، فرهنگ نابود می‌شود: –

۶

در کل، من هرگز نمی‌توانستم بدون موسیقی واگنری جوانی خود را تاب آورم. زیرا من به آلمانی‌ها تمکین کردم، اگر آدمی بخواهد از قید فشاری تحمل‌ناپذیر آزاد شود، به حشیش نیاز دارد. بسیار خوب، من به واگنر نیاز داشتم. واگنر به تمام معنا پادزهر همه‌ی چیزهای آلمانی است – هنوز زهرست، بحثی ندارم ... از لحظه‌ای که نت‌های قطعه‌ی *تریستان* خلق شد – تبریک، جناب فون بولوا! – من یک واگنری بودم. نخستین آثار واگنر را فرودست خود یافتم – هنوز بسیار معمولی، بی‌اندازه آلمانی [بودند] ... اما حتی امروز هم در جست و جوی اثری زاده‌ی خطرناک، بی‌نهایتی شیرین و لרزه بر اندام انداز، همطراز *تریستان* هستم – به عبث در کل هنرها می‌پویم. تمامی آن غرابت لئوناردو داوینچی، جادوی خود را در اولین نت *تریستان* از دست می‌دهد. این اثر *non plus ultra* [شاهکار] واگنر است؛ او با *Meistersinger* [استاد آواز] و *Ring* [حلقه] از آن بهبودی یافت. تندرست‌تر شدن – در مورد سرشتی چون واگنر یک پسرفت است ... بخت با من بود که درست در زمانی که باید به دنیا آمدم و دقیقاً در میان آلمانی‌ها زیستم، تا برای چنین اثری پخته شوم: کنجکاوی روان‌شناسانه‌ی من تا آن جا پیش می‌رود. جهان برای کسی که هرگز برای این «شهوت‌پرستی جهنمی» به اندازه‌ی کافی بیمار نبوده، بی‌مایه است؛ در

^{۲۵} شاعر فرانسوی (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)، نویسنده‌ی گل‌های ناخوشی، شعرهای کوتاه، مترجم افسانه‌های ادگار آلن پو. م.ف.

اینجا به کارگیری یک قاعده‌ی عرفانی مجاز، و کم و بیش اجباری است. گمان می‌برم بهتر از همه به توانایی‌های شگرف واگنر واقفم، پنجاه عالم لذت‌های غریب که هیچ‌کس جز او بال پرواز به آن‌ها را نداشت؛ و از آن‌جا که من به اندازه‌ی کافی نیرومند هستم تا حتی پرش برانگیزترین و پرخطرترین چیزها را به سود خود بگردانم و به این ترتیب نیرومندتر شوم، واگنر را خیرخواه بزرگ زندگی خود می‌نامم. آنچه باعث خویشی ما می‌شود، این‌که رنج ما، از یکدیگر نیز، بسی ژرف‌تر از رنجی است که انسانهای این سده توانش را دارند، تا ابد نام ما را بارها و بارها به یکدیگر پیوند خواهد داد؛ و به همان اندازه که واگنر مطمئناً یک سوءتفاهم ناب است، من نیز مطمئناً همان هستم و خواهم بود. - آقایان آلمانی عزیز،/بند/ دو سده تعالیم روان‌شناسی و هنری! ... اما این در توان آدمی نیست. -

۷

- چند کلمه‌ای دیگر نیز برای گزیده‌ترین گوش‌ها می‌گویم: از موسیقی به راستی چه می‌خواهم؟ این که شاد و ژرف باشد، مانند بعدازظهری پائیزی [در اکتبر]. این که فردی، بازیگوش، لطیف و مهربان باشد، زنی کوچک، شیرین، آرام و جذاب ... هرگز نمی‌پذیرم که یک آلمانی می‌تواند بداند موسیقی چیست. کسانی که موسیقی‌دانان آلمانی نام گرفته‌اند، بیش از همه بزرگترینشان، خارجی هستند، اسلاو، کروتی، ایتالیایی، هلندی - یا یهودی: در غیر این صورت آلمان‌های متعلق به نژاد نیرومند، آلمان‌های منقرض‌شده‌اند، مانند هاینریش شویتز^{۲۶}، باخ^{۲۷} و هندل^{۲۸}. من خود به اندازه‌ی کافی لهستانی

^{۲۶} Heinrich Schutz، آهنگاز آلمانی (۱۵۸۵ - ۱۶۷۲) - م. ف.

^{۲۷} John Sebastian Bach آهنگاز آثار موسیقی مذهبی و سازی (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰) - م. ف.

^{۲۸} Georg Friedrich Handel آهنگاز آلمانی (۱۶۸۵ - ۱۷۵۶) - م. ف.

هستم که مابقی موسیقی را با شوین^{۲۹} مبادله کنم؛ به سه دلیل چکامه‌ی زیگفرید واگنر، و شاید قطعه‌ای از لیست^{۳۰} که از لحاظ اصالت نوای ارکسترش از سایر موسیقی‌دانان برتر است؛ سرانجام همه‌ی کسانی را که فراسوی آلپ رشد کرده‌اند - /این سو... نمی‌دانم چگونه می‌توان بدون روسینی^{۳۱}، و حتی کمتر از آن، بدون جنوب من در موسیقی، موسیقی استاد پیتر و گاستی^{۳۲} و نیز من، باقی ماند. و وقتی می‌گویم فراسوی آلپ، در واقع تنها و نیز را مدنظر دارم. هرگاه به دنبال واژه‌ی دیگری برای موسیقی هستم، هیچ واژه‌ی دیگری جز و نیز نمی‌یابم. نمی‌دانم چگونه میان اشک و موسیقی تمییز بگذارم - نمی‌دانم چگونه درباره‌ی خوشبختی، درباره‌ی جنوب، بدون لرزش ناشی از دل‌نازکی، ببندیشم.

به تازگی بر پلی ایستادم.

در شبی قهوه‌ای.

آوازی از دوردست‌ها به گوش می‌رسید:

قطره‌ای طلایی، باد کرد

بر سطح لرزان.

قایق‌های ونیزی، نورها، موسیقی

مست به درون تاریکی شنا کرد ...

جان من، سازی زهی،

در دستانی نامرئی،

می‌خواند برای خود در پاسخ، آواز قایق‌های ونیزی را

^{۲۹} Frederic Chopin آهنگساز و پیانیست لهستانی (۱۸۱۰ - ۱۸۴۹)، بنیانگذار سبک جدید پیانو، آثارش شامل پرلودها، بالادها و سونات‌های بسیار برای پیانو - م. ف.

^{۳۰} Franz Liszt فرانتس لیست و آهنگساز مجار (۱۸۱۱ - ۱۸۸۶) خالق راپودی‌ها (نوعی رقص) مجار، مازیار. م. ف.

^{۳۱} Gioacchino Rossini آهنگساز ایتالیایی (۱۷۹۲ - ۱۸۶۸)، خالق اپرای آرایشگر شهر سویل، اوتلو - م. ف.

^{۳۲} جالب است که چنین نامی را در دو واژه‌نامه‌ی موسیقی از جمله واژه‌نامه‌ی موسیقی اکسفورد نیافتم. م. ف.

و می‌لرزید با رضایتی نمایشی.
— آیا کسی گوش می‌داد؟

۸

در همه‌ی این‌ها — در گزینش مواد غذایی، مکان و آب و هوا، سرگرمی و تفریح — غریزه‌ی بقای نفس فرمان می‌راند و خود را با بی‌پردگی تمام به صورت غریزه‌ی دفاع از خود متجلی می‌سازد. نه دیدن بسیاری چیزها، نه شنیدن آن‌ها، اجازه‌ی نزدیک شدن به آنها نه دادن — بهترین نمونه‌ی نبوغ هوش، بهترین گواه [این حقیقت است] که انسان ضرورت است و نه تصادف. واژه‌ی مرسوم برای این غریزه‌ی دفاع از خویش، سلیقه *taste** است. اوامر الزامی آن، نه تنها گفتن نه به هنگامی است که آری نمونه‌ای از «خودی نداشتن *selflessness*» خواهد بود بلکه همچنین تا حد /مکان کمتر نه گفتن [است]. جداکردن خویش، کندن خود از آنچه که بارها و بارها به نه [گفتن] نیاز دارد. اصل این است که پرداخت‌های expenditures دفاعی، که هرگز اندک هم نیستند، قاعده و عادت می‌شوند، و به بینوایی فوق‌العاده و کاملاً زائد می‌انجامند. بزرگترین پرداخت‌های ما، پرداخت‌های کوچک مکرر ما هستند. از خود دور کردن، اجازه‌ی نزدیک شدن نه دادن، یک پرداخت است — نباید از این لحاظ خود را فریب داد — نیرویی [است] که بر سر اهدافت منفی به تاراج می‌رود. می‌توان از راه نیاز مداوم به دفع کردن، چنان ضعیف شد که دیگر توان دفاع از خود را نداشت. — فرض کنید قرار باشد من از خانه بیرون بیایم و به جای شهر آرام و اشرافی تورن، یک شهرستان آلمانی را ببینم. غریزه‌ام باید دیواری برگردد خود کِشد تا تمامی آنچه را که از جانب این جهان یکتواخت و جیون به آن فشار می‌آورد، از خود دور سازد. یا فرض کنید مادرشهر آلمان را کشف می‌کردم، آن فساد ساختار یافته که هیچ چیز در آن رشد نمی‌کند، که همه چیز، خوب و بد، به زور به درون آن کشیده می‌شود. با رو به رو شدن با آن، آیا نباید به یک خاریشت تبدیل شوم؟

* واژه‌ی انگلیسی علاوه بر معنای فوق، به مفهوم تبعیض، تمایز، ترجیح، تجربه نیز می‌باشد.

اما خار داشتن، زیاده‌روی است، تجملی مضاعف، حتی اگر انسان آزاد باشد که به جای خار، دستانی باز داشته باشد...

شکل دیگر دانایی و دفاع از خود این است که تا حد امکان کمتر عکس‌العمل نشان داده شود، و از وضعیت‌ها و روابطی که در آن فرد محکوم است که «آزادی» خود را، قوه‌ی ابتکارش را، معلق بگذارد و یک عکس‌العمل نشان‌دهنده‌ی صرف باشد، دوری گزیند. معاشرت با کتاب‌ها را قیاس می‌گیرم. پژوهنده، که در واقع عملی جز «گشتن» (trundle) کتاب‌ها انجام نمی‌دهد - با تخمینی معتدلالانه، یک واژه‌شناس حدود ۲۰۰ کتاب را در روز [می‌گردد] - سرانجام تمام توانایی اندیشیدن مستقلانه‌ی خود را از دست می‌دهد. اگر در کتاب نگردد، فکر هم نمی‌کند. زمانی که می‌اندیشد به محرکی «اندیشه‌ای که خوانده» پاسخ می‌دهد - سرانجام کاری جز و اکثراً انجام نمی‌دهد. پژوهنده، کل نیرویش را در تأیید یا نفی انتقاد از آنچه قبلاً اندیشیده شده، صرف می‌کند - او خود دیگر نمی‌اندیشد... غریزه‌ی دفاع از خود در مورد او نرم می‌شود؛ در غیر این صورت از خود در مقابل کتاب‌ها دفاع می‌کرد. پژوهنده - منحط - [است]. این را با چشمان خود دیده‌ام: سرشت‌های با استعداد، پرمایه و آزاد که دیگر پا به سی‌سالگی گذاشته‌اند «تاسرحمرگ» می‌خوانند، کبریت‌هایی صرف که اگر قرار باشد روشن شوند - «فکر» ساطع کنند - باید «زده شوند» - صبح زود، به هنگام پگاه، در آن هوای تازه و طلوع نیروهای انسان، خواندن کتاب - من آن را بدسگالی می‌نامم!

۹

در این مرحله دیگر نمی‌توانم از پاسخ به این سؤال که چگونه انسان چیزی می‌شود که هست اجتناب کنم. و با این عمل دست به خلق شاهکاری در هنر بقای نفس - خودخواهی - می‌زنم... زیرا با این فرض که خویشکاری، رسالت و سرنوشت خویشکاری، به میزان قابل ملاحظه‌ای از هر اقدام متوسطی فراتر می‌رود، آنگاه چیزی خطرناکتر از غافلگیر کردن لحظه‌ای خود با این خویشکاری

نیست. این که انسان همان که هست می‌شود، این فرض را از پیش بایسته می‌پندارد که کمترین پنداشتی از آنچه هست، ندارد. از این دیدگاه حتی /شتباهات بزرگ زندگی – مسیرهای کناری sidepath گذرا و چرخش‌های نادرست، درنگ‌ها، «فروتنی‌ها» و جدیتی که بر سر وظایفی که در خارج از خویشکاری /صلی قرار دارد، بر باد می‌روند – معنا و ارزش خود را دارند. آنها بیانگر فراستی مهم، حتی برترین دانایی‌اند: جایی که *nosce te ipsim*^{۳۳} دستورالعمل نابودی است، خود – فراموشی، خود – بدفهمی، خود – تحقیری، – محدود کردن، – میانحال‌ساختن، خود دلیل می‌شود. به بیان اخلاقی، عشق به همسایه، زیستن به خاطر دیگران و چیزهای دیگر، می‌تواند اقدامی دفاعی در جهت حفظ سخت‌گیرانه‌ترین [نوع] خودخواهی باشد. این موردی استثنایی است که در آن من، برخلاف قاعده و اعتقاد، جانب انگیزه‌های «از خودگذشتگی» را می‌گیرم؛ در اینجا آنها در خدمت خودخواهی، خود – پرورشی قرار دارند. کل سطح آگاهی – آگاهی یک سطح /ست – باید از هر امر قطعی بزرگ پاک نگاه داشته شود. حتی باید در مقابل واژه‌های باعظمت و نگرش‌های باعظمت جبهه گرفت! همه‌ی آنها نمایانگر این خطر است که غریزه زودتر از موقع «خود» را درک می‌کند. در این میان، «اندیشه‌ی» سازمان بخشی که مقرر است فرمان براند، در عمق رشد می‌کند و رشد می‌کند – شروع به صدور فرمان می‌کند، به تدریج از راه مسیرهای کناری و چرخش‌های نادرست به عقب هدایت می‌شود. کیفیت‌ها و توانایی‌های منفردی را آماده می‌کند که روزی به عنوان وسیله‌ای برای دست‌یافتن به کل، ضرورت وجود خود را اثبات خواهند کرد – توانمندی‌های فرعی را یکی پس از دیگری پیش از آن که اشاره‌ای به خویشکاری غالب، «هدف»، «مقصود» و «معنا» داشته باشد، رشد می‌دهد. از این زاویه، زندگی من فقط اعجاب‌انگیز است. برای خویشکاری /ارزیابی دوباره‌ی /ارزش‌ها شاید به توانمندی‌هایی بیش از آنچه که با هم در یک فرد وجود دارد،

^{۳۳} خودت را بشناس – م.

نیاز بود، بیش از هر چیز توانمندی‌های پادگذارهای که به هر حال مجاز به آشفته کردن یا نابود ساختن یکدیگر نیستند. سلسله مراتب در میان توانمندی؛ فاصله؛ هنر مرزبندی بدون ایجاد دشمنی؛ خلط نکردن هیچ چیز، «آشتی ندادن» هیچ چیز؛ چندگونگی شگرف که با این وجود ضد بی‌نظمی است — این حالت، پیش‌شرط کار و فعالیت هنری تا مدت‌ها پنهانی غریزه‌ی من بوده است. ابعاد حفاظت عالیتر آن از این حقیقت نمایان می‌شود که من در هیچ زمانی کوچکترین پنداشتی در باره‌ی آنچه در درون من رشد می‌کرد نداشتم — که تمامی توانایی‌هایم روزی ناگهان به صورت پخته، و در کمال نهائی خود، بیرون جهید. نمی‌توانم به یاد آورم که هرگز زحمتی به خود داده باشم. هیچ اثری از مبارزه را نمی‌توان در زندگی من کشف کرد، من ضد یک سرشت قهرمائی هستم. «خواستن» چیزی، «تلاش کردن» به منظوری، داشتن «هدفی» «آرزویی» در پیش‌رو — هیچکدام از آنها را از روی تجربه نمی‌شناسم. حتی در این لحظه به آینده‌ام — آینده‌ای دورا — چنان می‌نگرم که به دریایی آرام؛ با هیچ خواستی متلاطم نمی‌شود. به هیچ رو نمی‌خواهم چیزی جز آنچه هست شود؛ نمی‌خواهم چیزی جز آنچه هستم، شوم. . . . اما همیشه به همین سان زیسته‌ام. هیچ خواسته‌ای را نپرورده‌ام. فردی که پس از چهل و چهارمین سال تولدش می‌تواند بگوید هرگز در جست و جوی اسم و رسم، زن و پول نبوده است! — نه از این رو که نمی‌توانستم به چنین چیزهایی دست یابم. . . . به این ترتیب برای نمونه، روزی استاد دانشگاه شدم — کمترین تصویری هم از آن نداشتم، زیرا به سختی بیست و چهار سال از عمرم می‌گذشت. به همین ترتیب، دو سال پیش از آن، روزی واژه‌شناس شدم؛ از این جنبه که /ولین اثر واژه‌شناختی من، از هر نظر که به آن بنگرید، سرآغازم، از جانب استاد ریچل Ritschl برای موزه‌اش «راینیشس» Rheinisches درخواست شد (ریچل — این نام را با احترام ادا می‌کنم — تنها پژوهنده‌ی پرنیوگی که تا امروز دیده‌ام — مشخصه‌اش همان محرومیت خوش‌آیندی است که ما تورنیجین‌ها را [از دیگران] متمایز می‌سازد و حتی می‌تواند یک آلمانی را به همدردی وادارد — حقیقت را بگویم، ما حتی

ترجیح می‌دهیم مسیرهای اسرارآمیز را بیماییم. با این گفته به هیچ رو نمی‌خواهم به هموطن نزدیک و هوشمند خود، لئوپولد فون رانکه Leopold Von Ranke بی‌توجه بمانم (...)

۱۰

– از من سؤال خواهد شد که به واقع چرا به بازگویی این مسائل پیش پا افتاده که بنا به داورى سنتى، موضوعات بی‌اهمیتى هستند، پرداخته‌ام: خواهند گفت با این کار اگر مقرر باشد وظایف بزرگى را به انجام رسانم به خود آسیب بیشتری می‌رسانم. پاسخ: این مسائل پیش پا افتاده – غذا، مکان، آب و هوا، سرگرى و تفریح، کل مغلطه‌ی خودخواهى – بیش از آنچه در تصور گنجد، از هر آنچه تاکنون با اهمیت تلقى شده است، مهم‌ترند، درست در همین جاست که باید از نو شروع به یادگیرى کرد. مسائلى که انسان تاکنون با جدیت به آنها اندیشیده، حتى واقعیت هم نیستند، تخیلات صرف‌اند، دقیق‌تر بگویم، دروغ‌هاى ساخته‌ی غریزه‌هاى ناپسند مشتی بیمار، به ژرف‌ترین مفهوم، ساخته‌ی سرشت‌هاى آسیب‌بخش است – همه‌ی مفاهیم «خدا»، «جان»، «فضیلت»، «گناه»، «فراسو»، «حقیقت»، «زندگى ابدی» [از این دستند] ... اما عظمت سرشت انسان، «الوهیت» آن، در آنها جست و جو شده است ... تمامی مسائل مربوط به سیاست، نظم بخشیدن به جامعه، و تعلیم و تربیت، از پایه تحریف شده‌اند، زیرا آسیب‌بخش‌ترین افراد به جای انسان‌هاى بزرگ گرفته شده‌اند – زیرا آنچه آموزش داده شده پست انگاشتن چیزهاى «بیش پا افتاده»، به بیان دیگر پست انگاشتن امور اساسی زندگى بوده است ... حال وقتى خود را با فردای مقایسه می‌کنم که تا امروز به عنوان انسان‌هاى برجسته مورد احترام بوده‌اند، تفاوت‌هاى شخصى براىم قابل لمس می‌شود. من این «انسان‌هاى برجسته» را به هیچ رو متعلق به نوع انسان نمی‌پندارم – از نظر من، آنان تفاله‌ی نوع انسان، زاده‌هاى ناقص بیمارى و غریزه‌هاى کینه‌جویانه‌اند: آنان چیزى جز هیولاهای زیان‌بخش و اساساً درمان‌ناپذیر که نسبت به زندگى کینه می‌ورزند نیستند ...

من می‌خواهم یادگذارد آن باشم؛ این امتیاز من است که برای علائم غریزه‌های سالم، از عالیترین تیزبینی برخوردارم. هیچ صفت ناسالمی در من یافت نمی‌شود؛ حتی در دوره‌های وخامت بیماری، ناسالم نشدم؛ جست و جوی صفت تعصب در سرشت من بیهوده است. هیچ لحظه‌ای از زندگی مرا نمی‌توان نشان کرد که در آن حالتی پرخاشگرانه یا رقت‌بار به خود گرفته باشم. عاطفه‌ی رقت‌انگیز قیافه گرفتن و پزدادن pathos of attitudes به عظمت تعلق ندارد؛ در اصل، فردی که به قیافه گرفتن نیاز داشته باشد، فریبکار است... نسبت به انسان‌های متلون - هشیار باشید! - زندگی برای من آسان بوده است، و زمانی که دشوارترین چیزها از من طلب شده، آسان‌تر از همیشه [بوده است]. هر کس مرا در هفتاد روز اخیر این پاییز دیده باشد، یعنی زمانی که بی‌وقفه مشغول آفریدن فقط چیزهای درجه یک بوده‌ام، چیزهایی که هیچ انسانی پیش از این نیافریده و پس از آن هم هرگز نمی‌تواند دوباره بیافریند، و مسئولیت تمامی هزاره‌های فرارسنده را بر دوش می‌گیرند، نه تنها هیچ نشانه‌ای از تنش در من ندیده، بلکه بیشتر شاهد سرریز شدن تازگی و بشاشیت بوده است. هرگز با چنین اشتهایی غذا نخورده‌ام و بهتر از این نخواستیده‌ام. - برای پرداختن به خویشکاری‌های مهم شیوه‌ای جز بازی نمی‌شناسم؛ این، به مثابه یکی از نشانه‌های عظمت، پیش شرطی اساسی است. کمترین فشار، قیافه‌ی آندوه‌بار، هر صوت ناملایمی در گلو، برای انسان ناگوار است و برای کارش از آن نیز بیشتر!... نباید عصبی بود... رنج بردن از تنهایی نیز به همین سان ناگوار است - من همواره از «تن‌ها»^{۲۴} رنج برده‌ام... در سن و سال احمقانه پایینی، در هفت سالگی، دیگر می‌دانستم هرگز هیچ کلام انسانی به من نخواهد رسید: آیا هرگز کسی مرا به این سبب آندوه‌گین دیده؟ - امروز هم با همان خوش مشربی با همه رفتار می‌کنم، حتی برای پست‌ترین افراد، سرشار از ملاحظه‌ام:

^{۲۴} از آن جا که در متن از واژه‌های Solitude (تنهایی) و Multitud (بسیار) به علت شباهت آوایی استفاده شده، ما همین کار را با آمیزه‌های تن انجام دادیم - م.ف.

در این رفتار ذره‌ای گستاخی، و پست‌شماری مخفیانه‌ای وجود ندارد. فردی که به او نفرت ورزم، خود استنباط می‌کند که به او نفرت می‌ورزم: هر آنچه را که در رگهایش خون بد جریان دارد، به خشم می‌آورد... قاعده‌ی من برای وجود عظمت در انسان *amor fati*^{۳۵} است: فرد نمی‌خواهد چیزی جز آنچه هست باشد، نه در گذشته، نه تا ابد. نه آنچه را که بنا به ضرورت اتفاق می‌افتد، صرفاً تاب می‌آورد، و نه به هیچ رو به فکر پوشاندن و قلب کردنش است — همه‌ی [انواع] آرمان‌گرایی در رودررویی با ضرورت خالی از راست‌گویی‌اند — بلکه به آن عشق می‌ورزد...

^{۳۵} عشق به سرنوشت (خوبی) — م.ا. جالب است که میحث "فرد نمی‌خواهد چیزی جز آنچه هست باشد"، و تمامی اشکال متفاوت آن، از قبیل "فرد می‌خواهد چیزی جز آنچه هست باشد" و به طور خلاصه تمامی حالاتی که "خود" یا "نفس" می‌تواند به خود بگیرد، کم و بیش در همین ایام از جانب کی‌یوکه‌گور در کتابی به نام *بیماری به سوی مرگ* به شکل بی‌مابغی از نظر روان‌شناسی بررسی و تحلیل شده است. نگا. *بیماری به سوی مرگ* ترجمه‌ی همین مترجم، نشر پرسش، ۱۳۷۶.

چرا من چنین کتاب‌های خوبی می‌نویسم

۱

من یک چیز هستم، نوشته‌هایم چیز دیگری. — در اینجا، پیش از آن که از خود این نوشته‌ها سخن گویم، به این پرسش می‌پردازم که آیا فهمیده می‌شوند یا نه؟ در این راستا، در حد متناسبی بی‌مالات خواهم بود: زیرا مطمئناً هنوز زمان این پرسش فرا نرسیده است. هنوز زمان من فرا نرسیده است، عده‌ای پس از مرگ متولد می‌شوند. — دیر یا زود وجود نهادهایی لازم خواهد بود تا مردم بتوانند در آن‌ها به صورتی که من زندگی و آموزش را می‌فهمم، زندگی کنند و آموزش دهند: شاید حتی برای تفسیر زردشت، کرسی‌هایی معین شود. اما اگر همین امروز انتظار داشته باشم که مایه، مهارت و گوش‌هایی برای شنیدن حقایق من وجود نداشته باشد، سخت با خود در ستیز می‌افتم. این که امروز صدایم شنیده نمی‌شود، این که هیچ‌کس امروز نمی‌داند چگونه از من بیاموزد، نه تنها قابل درک است، حتی به‌نظرم درست می‌آید. من نمی‌خواهم مرا [به جای] آنچه نیستم بگیرند — و این مسئله نیازمند آن است که من نیز خود را آنچه نیستم نگیرم. تکرار می‌کنم، در زندگی من، «بدخواهی» کمی را می‌توان نشان داد؛ و نمی‌توانم حتی از یک مورد «بدخواهی ادبی» سخن گویم. از سوی دیگر، [در این میان] ناپخردی ناب فراوان [وجود داشته است]... به نظر می‌آید به

دست گرفتن یکی از کتابهای من، از نادرترین تشخیص‌هایی است که فرد می‌تواند به خود اعطاء کند - حتی تصور می‌کنم چنین شخصی با انجام این کار کفش‌های خود را - چیزی از پوتین نمی‌گوییم - از پا درمی‌آورد... زمانی که دکتر هاینریش فون اشتاین، یک بار صادقانه گله کرد که حتی یک کلمه از زردشت مرا هم نمی‌فهمد به او گفتم جز این نمی‌تواند باشد: درک آن - یعنی تجربه کردن شش جمله از آن کتاب، آدمی را به سطح عالیت‌ری از میرندگان ارتقاء می‌دهد، عالیت‌ر از سطحی که انسان «نوین» می‌تواند به آن دست یابد. چگونه من می‌توانم، با چنین احساس فاصله‌ای، حتی بخواهم که «انسان نوینی» که من می‌شناسم - مرا بخواند! - پیروزم درست قطب مخالف پیروزی شوپنهاور است - من می‌گویم: *non legor* و *non legar*^۱ نه این که دوست دارم لذتی را که بیگانه‌ی در نفی نوشته‌های من به من بخشیده، کم‌ارزش تلقی کنم. همین تابستان به تازگی سپری شده، زمانی که با نوشته‌های سنگین، بی‌اندازه سنگین خود، بقیه ادبیات را احتمالاً از تعادل خود خارج می‌ساختم، استادی از دانشگاه برلن با مهربانی مرا متوجه ساخت که به واقع باید از شکل متفاوتی بهره گیرم: هیچ‌کس چیزهایی شبیه مال مرا نمی‌خواند... در پایان، این نه آلمان، بلکه سوئیس بود که دو مورد اغراق‌آمیز را در اختیار من گذاشت. مقاله‌ای از دکتر وی. ویدمن^۲ در نشریه‌ی بوند در باب «فراسوی نیک و بد» تحت عنوان «کتاب خطرناک نیچه» و گزارشی کلی درباره‌ی آثار من از جانب جناب کارل اسپیتلر^۳ که آن نیز در بوند به چاپ رسید، حداکثر زندگی مرا می‌سازند - که وقتی به آن نمی‌گذارم... فرد اخیر، برای نمونه، با زردشت من به عنوان تمرین پیشرفته‌ای در سبک برخورد می‌کند، با این درخواست که شاید بعدها سعی کنم محتوایی را ارائه دهم: دکتر ویدمن نیز احترام خود را برای شهامت من در

^۱ مرا نمی‌خوانند، مرا نخواهد خواند - م.

^۲ Dr. V. Widmann (۱۸۴۲ - ۱۹۱۱)، شاعر درجه دوم سوئیس - م. ا.

^۳ Kari Spittler (۱۸۴۵ - ۱۹۲۴)، نویسنده‌ی درجه اول سوئیس، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۱۹ - م. ا.

تلاش برای برانداختن تمامی احساسات پسندیده، ابراز می‌دارد. - از راه یک ترنند کوچک بخت، هر جمله در اینجا، با نوعی پیوستگی که مجبورم ستایش کنم، حقیقتی ایستاده بر روی سر است: بی‌نظیر است، تنها کاری که لازم بود صورت گیرد «ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها» بود تا به این ترتیب بر سر میخ کوبیده شود به جای آن که سر مرا با میخ بکوبند. . . باز هم دلیل دیگری برای آن که در جهت ارائه‌ی توضیح بکوشم. - در نهایت، انسان نمی‌تواند از چیزها، از جمله کتاب‌ها، بیش از آنچه خود می‌داند، استخراج کند. آدمی برای آنچه از راه تجربه به آن دسترسی ندارد، گوش شنیدن ندارد. حال اجازه دهید یک مورد افراطی را مجسم کنیم: کتابی را که از چیزی جز پیش‌آمدهایی که در خارج از امکان تجربه‌ی عام یا حتی نادر قرار دارد، سخن نگوید - و اولین زبان برای پهنه‌ی جدیدی از تجارب باشد، در این حالت، ساده است چیزی شنیده نمی‌شود، با این خیال باطل شنیداری که در جایی که چیزی شنیده نشود [حتماً] چیزی وجود ندارد. . . این در واقع تجربه‌ی متوسط و، اگر مایلید، اصلت تجربه‌ی من است. هر کس که خیال کند چیزی از من فهمیده، [درواقع] چیزی از مرا در تصویر خود ملبس کرده - معمولاً یک پادگزاره‌ای از مرا، برای نمونه یک «آرمان‌گرا» را؛ هر کس که چیزی از من نفهمیده منکر آن می‌شود که من به پیش‌ریزی بیارزم - کلمه‌ی «ابر انسان» که برای نشان دادن گونه‌ای به کار می‌رود که بر خلاف انسان‌های «نوین» انسان‌های «خوب»، مسیحیان و سایر پوچ‌گرایان - واژه‌ای که، در دهان زردشت، نابودگر اخلاق، واژه‌ای بسیار قابل تفکر می‌شود - بسیار عالی از کار درآمده است، کم و بیش در همه‌جا با بیگانه‌ی تمام به مفهوم آن ارزش‌هایی درک شده که پادگزاره‌اش در شخصیت زردشت متجلی می‌شود: به کلام دیگر، در مقام گونه‌ی «آرمان‌گرا» نوع عالی‌تری از انسان، تیمی «قدیس»، نیمی «نابغه» . . . برحسب آن، سایر گوسفندهای فاضل باعث شدند که مشکوک به داروین‌گرایی شوم، حتی «مناسک قهرمان» آن جعل کننده‌ی ناآگاه و بی‌اختیار، کارلایل، که من با بدخواهی تمام نفی کرده‌ام در مفهوم آن بازشناخته شده است. او که من در گوش‌هایش نجوا کردم که باید

بیشتر به دنبال یک سزار بورگیا^۴ باشد تا پارسیفال Parsifal، گوش‌هایش را باور نکرد. — این که من به هیچ رو نسبت به بحث‌هایی که پیرامون کتاب‌های من به ویژه از جانب روزنامه‌ها می‌شود، کنجکاو نیستم، باید بر من بختوده شود. دوستانم، ناشرانم این را می‌دانند و درباره‌ی چنین چیزهایی با من صحبت نمی‌کنند. یک بار و در یک مورد خاص، نسبت به تمامی برخوردهای شنیعی که در مورد یک کتاب واحد صورت گرفته بود، مطلع شدم — کتاب «فراسوی نیک و بد» بود؛ می‌توانم داستان خوبی درباره‌ی آن بگویم. آیا باورتان می‌شود که Nationalzeitung — روزنامه‌ی پروس، برای خوانندگان خارجی‌ام — من خود، اگر بشود گفت، تنها ژورنال دیدیه Journal des Debats را می‌خوانم — بتواند با تمام جدیت کتاب را به عنوان «نشانه‌ی اعصار» به عنوان فلسفه‌ی یونگری به واقع اصیل درک کند، چیزی که Kreuzzeitung^۵ حتی شهامتش را نداشت؟ ..

۲

این مطلب برای آلمانی‌ها گفته شد: زیرا من در همه‌جا خوانندگانی دارم — فقط و فقط هوش‌های گزیده‌ی شخصیت‌های اثبات شده که در جاه و منزلت و وظایف والا رشد یافته‌اند؛ من حتی در میان خوانندگانم، نابغه‌هایی واقعی دارم. در وین، در سنت پترزبورگ، در استکهلم، در کپنهاگ، در پاریس و نیویورک — در همه جا کشف شده‌ام من در زمین مسطح اروپا، آلمان نبوده‌ام ... و اعتراف می‌کنم که از غیر — خوانندگان خود، نظیر کسانی که هرگز نه نام مرا و نه کلمه‌ی فلسفه را شنیده‌اند، بیشتر دلشاد می‌شوم؛ اما به هر جا می‌روم، برای نمونه در همین تورن، همه‌ی صورت‌ها با دیدن من بشاش و نیک‌خواه می‌شوند. آنچه مرا بیش از هر چیز دلخوش می‌کند، زنان فروشنده‌ی کهنسالی است که

^۴ Cesare Borgia (۱۴۷۵ - ۱۵۰۷) کاردینال و دوک ولنتینوآ که سیاستمدار و متمرکز بوده است — م.ف.

^۵ یک روزنامه‌ی بی‌نهایت ارتجاعی. م.ا.

برای جدا کردن شیرین‌ترین انگورها برای من، زحمت زیادی به خود می‌دهند. فیلسوف بودن باید تا بدین‌جا گسترش یابد... بیهوده نیست که لهستانی‌ها در میان اسلاوها، فرانسوی نامیده می‌شوند. یک زن دلبزای روسی، حتی برای لحظه‌ای هم در مورد جایگاهی که من به آن تعلق دارم، اشتباه نمی‌کند. نمی‌توانم خشک و جدی شوم، بیشترین چیزی که می‌توانم به دست آورم احساس شرم است... آلمانی اندیشیدن، آلمانی حس کردن — هرکاری می‌توانم انجام دهم، اما/این یکی فراسوی قدرت‌های من است... استاد گذشته‌ی من ریچل تا آن‌جا پیش می‌رود که مدعی شود من حتی مقاله‌های واژه‌شناختی خود را مانند یک رمان نویس فرانسوی ادراک می‌کنم — به شکل احمقانه‌ای هیجان‌انگیز است. در خود پاریس همه نسبت به *toutes mes audaces et finesses* [جسارت‌ها و شایستگی‌های من] — عبارتی متعلق به موسیو تایین — در حیرتند؛ بیم آن دارم که در مورد من، تا حد عالیترین اشکال دیتیرامب، هم‌آمیزه‌ای از آن نمکی وجود دارد که هرگز نم نمی‌کشد — *esprit* [دل و دماغ] — آلمانی —... نمی‌توانم جز این کنم، پس پروردگارا به من یاری رسان! آمین. — ما همه، بعضی حتی از روی تجربه، می‌دانیم که درازگوش چیست. بسیار خوب، با جرئت می‌گویم من کوچک‌ترین گوش‌ها را دارم. این مسئله به هیچ رو برای زنان جالب نیست — به نظرم می‌رسد آن‌ها احساس می‌کنند که من آن‌ها را بهتر می‌فهمم؟... من یک خر — ستیز *anti-ass* تمام عیارم، من به زبان یونانی و نه فقط یونانی، مسیح — ستیز «دجال» هستم...

۳

من امتیازهای خود را در مقام یک نویسنده تا حدی می‌شناسم؛ در موارد منفرد به من القا شده تا چه حد خوگرفتن به نوشته‌های من سلیقه را «نابود می‌کند». فرد صرفاً دیگر نمی‌تواند کتاب‌های دیگر را بخواند، و کتاب‌های فلسفی را کمتر از همه. ورود به این جهان شریف و ظریف، شخصی یگانه است — برای این منظور مطلقاً نباید آلمانی بود؛ در نهایت شخصی است که فرد باید آن را

کسب کرده باشد. اما فردی که از راه والایی خواست و اراده با من خویشی دارد، با مطالعه‌ی آثار من، وجد واقعی فراگیری را تجربه می‌کند: زیرا من از بلندادهایی می‌آیم که هیچ پرنده‌ای هرگز به سویش پرواز نکرده است، و مغاک‌هایی را می‌شناسم که هیچ پایی در آن پرسه نزده. به من گفته شده که امکان ندارد بتوان کتابی از مرا بر زمین گذاشت – من حتی استراحت شبانه را آشفته می‌کنم... در کل، هیچ کتابی غرورآفرین‌تر و در عین حال بدیع‌تر از کتاب‌های من وجود ندارد – آن‌ها اینجا و آنجا به عالی‌ترین چیز دست یافتنی در کره‌ی خاکی دست می‌یابند، کلبی مذهبی Cynicism؛ برای چیره‌شدن بر آن‌ها به حساس‌ترین انگشت‌ها و پرشهامت‌ترین مشت‌ها نیاز است. هر [گونه] بی‌ثباتی جان، آدمی را یک بار و برای همیشه در خارج از آن‌ها قرار می‌دهد، حتی هر سوء هاضمه‌ای، همین عمل را انجام می‌دهد: نباید عصبی بود، باید معده‌ای شاد داشت. نه تنها بی‌مایگی، که حال و هوای نهانی جان، آن را در خارج از آن‌ها [فضای کتاب‌هایم] قرار می‌دهد – بزدلی، ناپاکی، انتقام جویی مخفیانه در اندورنه، از این نیز فراتر می‌رود: یک کلمه‌ی من تمام غرایز ناپسند را به چهره می‌راند، در میان آشنایانم چندین جانور آزمایشی دارم که واکنش‌های گوناگون، به شکل آموزنده‌ای گوناگون، نسبت به نوشته‌هایم را بر من آشکار می‌سازند. کسانی که نمی‌خواهند کاری با درونمایه‌ی آن‌ها داشته باشند؛ برای نمونه، به اصطلاح دوستانم، «غیرشخصی» می‌شوند: آنان برای «انجام دوباره‌ی آن» به من تبریک می‌گویند – پیشرفت هم، در بشاشت بیشتر لحن، آشکار است... «روح‌های» کاملاً بدسگال، «جان‌های زیبا»، اشخاصی که مطلقاً و تا منفز استخوان دروغگو هستند هیچ نمی‌دانند که با این کتاب‌ها چه خاکی بر سر کنند – در نتیجه، همان چیز را در زیر آنها می‌بینند، [یعنی] یکپارچگی زیبای تمامی «جان‌های زیبا» را. گوسفندهای شاخدار در میان آشنایانم، اگر بشود گفت آلمانی‌های ناب، به من می‌فهماند که همیشه با من همعقیده نیستند، هر

Beautiful Souls عبارتی از کتاب Wilhelm Meisters Lehrjahre به قلم گوته - م. ۱

چند گاهی هستند ... این گفته را حتی در مورد زردشت هم شنیده‌ام ... هرگونه «زن‌گرایی» feminism در فرد، یا در مرد، به همین ترتیب دروازه‌ها را به روی من می‌بندد: هرگز نمی‌توان وارد این هزارتوی شناخت پر از شهادت ماجراجویانه شد. آدمی هرگز نباید از آسیب دیدن خویش خودداری کند. تاملایمتی باید از عادات فرد باشد، اگر بخواهد در میانه‌ی حقایق سخت، شاد و شادان باشد. هرگاه خواننده‌ای تام و تمام را نزد خود مجسم می‌کنم، همواره تصویر هیولایی از شهادت و کنجکاوی، و نیز موجودی انعطاف‌پذیر، زیرک محتاط، ماجراجو و کاشفی مادرزادی در ذهنم زنده می‌شود. سرانجام: نمی‌دانم چگونه می‌توانم به فردی که تنها با او در نهایت سخن می‌گویم، چیزی بهتر از آنچه زردشت گفته است، بگویم: چیستانش را تنها برای چه کسی می‌خواهد روایت کند؟

برای شما، خطرکنندگان و ماجراجویان، و هر انسان دیگری که با بادبان‌های زیرکی در دریاهای هراس‌انگیز سیر می‌کند، برای شما که با چیستان‌ها سرمست شده‌اید، که از طلوع لذت می‌جوید، که جانتان با [نوای] فلوت، فریفته‌ی هر مفاک فریبنده می‌شود –

زیرا شما در این آرزو نیستید که با دستانی بزدل در تاریکی به جست‌وجوی طناب برآیید؛ کجا می‌توانید حدس بزنید که از حسابگری متنفرد ...^۷

۴

در عین حال چند کلمه‌ای نیز در کل درباره‌ی هنر سبک خود، خواهم گفت، انتقال یک حالت، انتقال تنش درونی عواطف رقت‌انگیز pathos از راه علائم، از جمله سرعت گام tempo این علائم – معنای هر سبکی است؛ و با در نظر گرفتن این مسئله که کثرت حالات درونی در مورد من فوق‌العاده است،

^۷ زردشت، بخش سه: «درباره‌ی افق دید و معما» - م.ا.

وجود سبک‌های بسیاری نیز در مورد من ممکن است - در کل، متنوع‌ترین هنر سبک که تاکنون در اختیار انسانی بوده است. سبکی خوب است که به راستی حالت درونی را انتقال دهد، که در مورد علائم، سرعت گام علائم، و حرکات اشاره‌ای gestures، مرتکب اشتباه نشود - تمامی قوانین عبارت پردازی، هنر حرکات اشاره‌ای هستند. در اینجا غریزه‌ی من لغزش‌ناپذیر است. - سبک فی‌نفسه خوب - قطعه‌ای از ناب‌پردی ناب، «آرمان‌گرایی» صرف، هم‌طراز «فی‌نفسه زیبا»، «فی‌نفسه خوب» «شیئی فی‌نفسه»... همواره وجود گوشه‌ها را از پیش بایسته می‌پندارد - و وجود افرادی که از توان و شایستگی عاطفه‌ی رقت‌انگیز همانندی برخوردار باشند، و وجود این حقیقت را که کم نیستند افرادی که فرد باید خود را برای آنان افشاء کند. - برای نمونه زردشت من در حال حاضر هنوز در جست و جوی آن‌هاست - افسوس! هنوز باید تا مدت‌ها به جست و جویش ادامه دهد! فرد باید شایستگی سنجش او را داشته باشد ... و تا آن زمان کسی پیدا نخواهد شد تا هنری را که در اینجا به هرز رفته، درک کند: در شیوه‌های هنری اتلاف، تاکنون کسی [روشایی] نوتر، تا به حال ناشیده، به واقع نوآفریده‌تر از این نداشته است. این که امکان چنین عملی در زبان آلمانی وجود داشته باشد، نیاز به اثبات داشت: در گذشته من خود بحث‌های داغی در این زمینه به پا کرده‌ام. پیش از من هیچکس نمی‌دانست با زبان آلمانی چه می‌توان کرد - با زبانی نظیر آن چه می‌توان کرد. هنر و/الای سجع rhythm، سبک و/الای عبارت پردازی، به مثابه‌ی بیان ظهور و سقوط شگرف امری برین، ظهور و سقوط احساس تند و سوزان ابرانسانی، نخست از جانب من کشف شد: با دیتیرامبی نظیر آخرین قسمت بخش سه زردشت، تحت عنوان «هفت مهر»، هزاران قرسنگ فراتر از آنچه تا کنون نظم Poesy نامیده می‌شد، پرواز کردم.

۵

- این که با زبان نوشته‌های من یک روان‌شناس بی‌مانند سخن می‌گوید، شاید نخستین چیزی باشد که خواننده‌ی خوب متوجه می‌شود - خواننده‌ی

شایسته‌ی من، کسی که مرا به همان سان می‌خواند که واژه‌شناسان کهن‌بال خوب، هوراس^۸ خود را می‌خوانند. گزاره‌هایی که مورد توافق بنیادین همگان است - چیزی درباره‌ی فیلسوفان عامه، اخلاق‌گرایان و سایر تهی‌مغزها و خشک‌مغزها نمی‌گوییم - از نظر من اشتباهات بزرگ ساده‌دلانه‌اند: برای نمونه، باور به تضاد «غیرمن‌گرایانه» و «من‌گرایانه» در حالی که «من» خود صرفاً یک «کلاهدراری عالیتر» یک «آرمان» است. اعمال، من‌گرایانه و غیرمن‌گرایانه وجود ندارند: هر دو مفهوم از لحاظ روان‌شناسی پوچ هستند. و به همین سان گزاره‌ی «انسان برای رسیدن به خوشبختی تلاش می‌کند»... یا گزاره‌ی «خوشبختی پاداش فضیلت است»... یا «خوشی و ناخوشی ضد یکدیگرند»... سیرسه انسان، اخلاق کل دانش روان‌شناسی را تا بن و ریشه تحریف کرده است - آن را/اخلاقی کرده است - تا آن درجه از پوچی هراس‌انگیز که عشق را چیزی «غیر من‌گرایانه» می‌پندارند... آدمی باید با استواری به خود تکیه کند، باید با شهامت روی دو پای خود بایستد، در غیر این صورت به هیچ رو نمی‌تواند عشق بورزد. درنهایت، زنان کوچک به همه‌ی این مسائل خیلی خوب واقفند: آنان با «از خود گذشته‌ها» با مردان صرفاً عینی، دو خال بازی می‌کنند... آیا جرئت این خطرکردن را دارم که علاوه بر آن چنین القا کنم که من این زنان کوچک را می‌شناسم؟ شناخت آنان بخشی از استعداد درونی دیونیسوسی من است. کی می‌داند؟ شاید من نخستین روان‌شناس جاوید - زنانه^۹ هستم. آنان همه به من عشق می‌ورزند - داستانی قدیمی: جز زنان سترون، «رهایی یافته»، که فاقد ماده برای بچه‌دار شدن هستند - خوشبختانه من آمادگی ندارم تکه تکه شوم: زن کامل هرگاه عشق می‌ورزد، تکه تکه می‌کند... من این حوریان دوست داشتنی را می‌شناسم... آه، چه جانور کوچک شکاری خطرناک و خزنده‌ی زیرزمینی‌یی! و با آن چه دلنوازا!... زن کوچکی که در پی انتقام است، بر

^۸ Horace شاعر یونانی (حدود ۶۵-۶۸ پ. م) - م. ف.

^۹ etwmal - womanly از هم‌رایی یابانی فاست، گوته - م. ا.

سرنوشت هم می‌تازد. — زن به شکلی ناگفتنی بدخوتر از مرد است، همچنین با هوشر؛ خوبی در زن دیگر شکلی از فساد است... در پس همه‌ی آن به اصطلاح «جان‌های زیبا» یک اشکال فیزیولوژیک وجود دارد — همه‌ی آنچه را که می‌توانم نمی‌گویم، در غیر این صورت نیمه کلبی مذهب *medi-cynical* می‌شوم. مبارزه برای حقوق برابر حتی نشانه‌ی بیماری است: هر پزشکی این را می‌داند. — هر چه زنی بیشتر زن باشد، بیشتر با چنگ و دندان از خود در مقابل حقوق به طور کلی دفاع می‌کند: زیرا حالت طبیعت، جنگ ابدی میان دو جنس، او را در وضعیت به مراتب برتری قرار می‌دهد. — آیا گوش‌هایی برای تعریف من از عشق وجود داشته است؟ تنها تعریفی که شایسته‌ی فیلسوف است. عشق — در روش‌هایش جنگ، در بنیادش نفرت میرای دو جنس. آیا پاسخ من به سؤال چگونه می‌توان زنی را درمان کرد — «رستگاری بخشید» — شنیده شده است؟ فرزندی برایش بازید. زن به فرزندان نیاز دارد، مرد همواره فقط وسیله است: چنین گفت زردشت. — «رهای زن» — نفرت غریزی زنی است که بیمار شده است، یعنی قادر به آبستن شدن نیست، برای زنی که سالم است — مبارزه علیه «مرد» همواره تنها یک وسیله، دست آویز و راهکار است. زمانی که آن‌ها خود را تا مرتبه‌ی «زن فی نفه» تا رتبه‌ی «آرمان‌گرا» بالا می‌برند، می‌خواهند سطح عمومی مرتبه‌ی زن را پایین آورند؛ برای این منظور هیچ راهی مطمئن‌تر از آموزش دبیرستانی، شلوار و حقوق سیاسی گوسفندهای رای دهنده وجود ندارد. رهایی‌یافته در نهایت هرج و مرج طلبان جهان «جاوید» — زنانه» اند، محرومی که ژرف‌ترین غریزه‌اش انتقام گرفتن است... گونه‌ی کاملی از بدخواهانه‌ترین [نوع] «آرمان‌گرایی» — که اتفاقاً در مردها دیده می‌شود، برای نمونه در هنریک ایبسن،^{۱۰} آن دوشیزه‌ی پیر نمونه‌وار — هدفش مسموم کردن وجدان خوب، و طبیعی بودن در عشق جنسی است... و برای آن که دیگر درباره‌ی عقیده‌ی من در این خصوص، که به همان اندازه که صادقانه است

^{۱۰} Henrik Kbsen (۱۸۲۸-۱۹۰۶) درام نویس نروژی - م.ا.

دقیق هم هست، هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند، مایلم یکی دیگر از مفاد قانون اخلاقی خود علیه شر را بیان کنم: با واژه‌ی شر، من با هرگونه طبیعت‌ستیزی، یا اگر واژه‌های زیبا را دوست داشته باشید، [با] آرمان‌گرایی به نبرد برمی‌خیزم. بر اساس این ماده: «موعظه‌ی زهد و تقوی برانگیختن همگان به طبیعت‌ستیزی است. هرگونه نشان پست شماری زندگی جنسی، هرگونه آلوده کردنش با مفهوم «ناپاک» جنایت اصلی علیه زندگی است – گناه درونزادی علیه روح مقدس زندگی است.»

۶

برای آن که از روان‌شناس بودن خود تصویری به دست دهم، قطعه‌ی غربی از روان‌شناسی را که در «فراسوی نیک و بد» آمده، نمونه می‌گیرم – قبل از آن باید بگویم هر نوع حدس و گمان درباره‌ی این مسئله را که قطعه‌ی فوق توصیف چه کسی است، ممنوع می‌دارم: «نابغه‌ی دل به صورتی که در تسخیر آن یکتای بزرگ نهان قرار دارد، آن آیزد و سوسه‌گر و فلوت‌زن ملون مادرزادی وجدان‌ها که صدایش می‌داند چگونه به جهان زیرین هر جانی نزول کند، و کلمه‌ای نمی‌گوید و نگاهی نمی‌کند، مگر آن که فریبی در آن نهفته باشد، و احاطه بر تظاهر از مهارت‌هایش است – تظاهر نه به آنچه هست، بلکه به آنچه که از نظر پیروانش اضطراری بیشتر برای نزدیک‌تر شدن به او باشد، برای دنباله‌روی از او به شکلی به مراتب درونی‌تر و همه‌جانبه‌تر... نابغه‌ی دل همان که هر صدای بلند و از خود – خوشنودی را ساکت می‌کند و به آن گوش سپاردن می‌آموزد، همان که جان‌های ناهنجار را آرام می‌کند و به آن‌ها میل تازه‌ای برای لذت بردن می‌بخشد – تمایل به بی‌حرکت ماندن به سان آینه راه، تا شاید آسمان ژرف، عکس خود را در آنان ببیند... نابغه‌ی دل که به دست کودن و پرشتاب، درنگ کردن و چنگ زدن ظریفانه‌تر را می‌آموزد؛ که [محل] گنجینه‌ی نهفته و فراموش شده، قطره‌ی نیکی و معنویت شیرین را در زیر یخ ضخیم و مات به درستی حدس می‌زند، و برای هر ذره‌ی طلا که مدت‌ها در

زندانی گل و شن بسیار خوابیده، میله‌ی گمانه‌زنی است ... نایب‌هی دل که از تماسش همه پرمایه‌تر از پیش به راه خود می‌روند، نه [به دلیل] نازپروردگی و غافلگیر شدن، و نه به صورتی که گویی فیض خوبی‌های دیگران را برده و در مضیقه قرار گرفته، بلکه از درون خود پرمایه‌تر گشته و از دید خود تازه‌تر از پیش شده، با بادی ذوب‌کننده، شکفته، از هم باز شده و به صدا درآمد، شاید نامطمئن‌تر، شکننده‌شده‌تر، حساس‌تر، شکسته‌تر، اما سرشار از امیدهایی که هنوز بی‌نامند، سرشار از خواست و اراده و جریانی تازه، سرشار از بدخواهی جدید و ضد جریان ...»

زایش تراژدی

۱

برای آدای حق مطلب نسبت به «زایش تراژدی» (۱۸۷۲) باید چند نکته را فراموش کرد. تأثیری که این نوشته بر جا گذاشت، حتی شیفتگی‌یی که ایجاد کرد، زاده‌ی کاستی آن بود — زاده‌ی کاربردش در *واگنرگرایی*، گویی که نشانه‌ی یک *سرآغاز* بود. به همین سبب این کتاب در زندگی *واگنر* یک واقعه شد: تنها از آن زمان بود که امیدهای بزرگ، نام *واگنر* را محاصره کرد. حتی امروز به من یادآوری می‌کنند، گاه حتی در میانه‌ی *پارسیفال*، که به واقع این من هستم که وجدانا باعث شدم نسبت به ارزش فرهنگی این جنبش، چنین نظر والایی غلبه یابد. اغلب متوجه شده‌ام که از این کتاب به عنوان «زایش دوباره‌ی تراژدی از روح موسیقی» نام برده می‌شود. مردم تنها برای قاعده‌ای جدید برای هنر، قصد، و وظیفه‌ی *واگنر* گوش شنوا داشتند. و از این رو به نکات ارزشمند نهفته در کتاب، گوش داده نشد. «یونانی‌گرایی (هلنیسم) و بدبینی»: این می‌توانست عنوان کم‌ابهام‌تری باشد: به بیان دیگر، به‌عنوان اولین آموزش در باره‌ی چگونگی رهاشدن یونانی‌ها از شر بدبینی — با چه چیز بر آن چیره شدند... تراژدی دقیقاً گواه این مسئله است که یونانی‌ها بدبین نبودند: از این لحاظ *شوپنهاور* مرتکب اشتباه بزرگی شد، چنانکه در همه چیز مرتکب اشتباهات

بزرگ شد. - از موضعی بی‌طرفانه، «زایش تراژدی» بسیار نابه‌هنگام بود: به خواب هم نمی‌گنجید که در هنگامه‌ی تندرهای نبرد ورث Worth آغاز شده باشد.^۱ در زمان خدمت در یک هیئت پزشکی، در مقابل دیوارهای متز، در شب‌های سرد سپتامبر، در باره‌ی این مسائل اندیشیده شد؛ انسان بیشتر تصور می‌کند که کتاب پنجاه‌سال پیش‌تر درآمده باشد. از لحاظ سیاسی بی‌طرف است. - امروز می‌توان گفت «غیرآلمانی» - به شکل اهانت‌باری هگلی است، تنها در چند قاعده به عطر جدوار شوینهارو آغشته است. پادگزاره‌ی دیونیسوسی و آپولونی برگردانده شده به متافیزیک؛ تاریخ، خود به عنوان تکامل این پنداره در تراژدی، این تضاد به وحدت می‌رسد؛ از این دورنما، تمامی آن چیزهایی که پیش از این هرگز دید روشنی از یکدیگر نداشتند، ناگهان رو در روی هم قرار می‌گیرند؛ توسط یکدیگر روشن و درک می‌شوند ... برای نمونه: اپرا و انقلاب ... دوناویری سرنوشت‌ساز کتاب عبارتند از: اول، درک پدیده‌ی دیونیسوسی در مورد یونانی‌ها - که روان‌شناسی این پدیده را به بهترین شکل ارائه می‌دهد، و یگانه ریشه‌ی کل هنر هلنی را در آن می‌بیند. - نوآوری دیگر، درک سقراط‌گرایی است: سقراط، برای اولین بار به عنوان عامل از هم پاشی هلنی، و در مقام نمونه‌ی یک منحط بازشناخته می‌شود؛ «خردمندی» در مقابل غریزه. «خردمندی به هر بهایی» به مثابه چیزی خطرآفرین، به مثابه نیرویی که زندگی را تحلیل می‌برد! - سکوتی ژرف و خصمانه نسبت به مسیحیت بر سراسر کتاب سایه انداخته. مسیحیت، نه آپولونی است و نه دیونیسوسی، تمامی ارزش‌های زیباشناسانه را نفی می‌کند - یعنی تنها ارزش‌هایی را که «زایش تراژدی» به رسمیت می‌شناسد: به ژرف‌ترین مفهوم، نیست‌انگاره است، در حالی که در نماد دیونیسوسی به مرز نهایی تأیید affirmation دست یافته می‌شود. در یک جا کشیشان مسیحی به کنایه «گونه‌ی بداندیش کوتوله‌ها»، «زیرزمینی‌ها» نامیده می‌شوند ...

^۱ نبرد ورث... دیوارهای متز: یعنی در مدت خدمت در جنگ ۱۸۷۰ فرانسه، پروس - م.ا.

۲

چنین سرآغازی، فوق‌العاده بی‌نظیر است. من یگانه مشابه و مترادف درونی‌ترین تجربه‌ی خود را که در تاریخ است، کشف کرده بودم — در نتیجه‌ی آن، نخستین فردی شدم که پدیده‌ی اعجاب‌انگیز دیونسوسی را درک کرد. همچنین با بازشناختن سقراط به عنوان منحنی، و بدون باقی گذاشتن کمترین ابهام، نشان دادم که قطعیت درک روان‌شناسانه‌ی من تا چه میزان ناچیزی در معرض خطر تأثیرپذیری از هر نوع خصیصه‌ی فردی idiosyncrasy قرار دارد — اخلاق‌گرایی به عنوان نشانه‌ی انحطاط، یک نوآوری است، پیش‌آمدی یگانه و درجه یک در تاریخ شناخت. با این مفاهیم تا چه قدر فراتر از وراجی‌های رقت‌انگیز سطحی در باره‌ی خوشبینی در مقابل بدبینی جهیدم! — اولین فردی بودم که پادگذاره‌ی واقعی را دریافت — گزینه‌ای فاسدشده که با کین‌خواهی زیرزمینی زندگی برمی‌خیزد. «— مسیحیت، فلسفه‌ی شوپنهاور، به یک معنی فلسفه‌ی افلاطون، کل آرمان‌گرایی به عنوان اشکال نمونه‌وار آن» و قاعده‌ی برترین تأیید که از سرشاری، از وفور زاده شود، تأییدی که حتی برای رنج، گناه، حتی برای هر آنچه در هستی غریب و پریشان‌انگیز است، استثناء قائل نمی‌شود. . . این آری مطلق، سرشار از شادی، بی‌اندازه فیض‌بخش به زندگی، نه تنها عالیترین بیش است، [بلکه] ژرف‌ترین نیز هست، بیشی که به صریح‌ترین شکل از جانب حقیقت و شناخت، تأیید و ابقا می‌شود. هیچ چیزی را که هستی دارد نمی‌توان از آن حذف کرد، هیچ چیز دور ریختنی نیست — در سلسله مراتب ارزش‌ها، آن جنبه‌های هستی که از سوی مسیحیان و سایر نیست‌انگاران نفی شده، از آنچه که گزینه‌ی انحطاط ممکن است تأیید کند و خوب بنامد، از مرتبه‌ی به مراتب عالیتری برخوردارند. درک این مطلب نیازمند دلیری و شرط لازم آن وفور نیرو است: زیرا دقیقاً تا آن جا که دلیری می‌تواند دل پیشروی بیابد، انسان نیز درست با همان مقدار نیرو، دل نزدیک شدن به حقیقت را می‌یابد. برای انسان نیرومند، بازشناسی، و تأیید واقعیت از همان ضرورت

عظیمی برخوردار است که بزدلی و فرار از واقعیت - آرمان - برای انسان ضعیف... که ضعف الهام بخش اوست - علم به این مسئله در اختیار آن‌ها نیست: افراد منحط به دروغ نیاز دارند - یکی از شرایط هستی آنان است. - آن کس که نه تنها واژه‌ی «دیونیسوسی» را می‌فهمد، بلکه خود را در واژه‌ی «دیونیسوسی» می‌فهمد، نیازی به استدلالهای نفی‌آمیز افلاطون یا مسیحیت یا شوپنهاور ندارد - او فساد را بو می‌کشد.

۳

به تازگی، پهنه‌ای را که در آن به کشف مفهوم «تراژدیک» رسیدم، و شناختی را که سرانجام در باره‌ی ماهیت روان‌شناسی تراژدی به دست آوردم، در شامگاه بتان توصیف کردم. «تأیید زندگی حتی در چارچوب غریب‌ترین و جدی‌ترین مشکلاتش؛ خواست و اراده‌ی معطوف به زندگی که از راه فداکاری عالیت‌ترین گونه‌هایش، در فرسودگی‌ناپذیری خویش، شادمانی می‌کند. این همان چیزی است که من دیونیسوسی نامیدم، این همان چیزی است که من به عنوان پلی به روان‌شناسی شاعر تراژدیک باز شناختم. نه برای خلاص شدن از شر دلسوزی و دهشت، نه برای پاک کردن خود از عافیه‌ای خطرناک از طریق تخلیه‌ی شدید آن - ارسطو از این لحاظ آن را بد فهمید - بلکه برای به تحقق رساندن شادی ابدی شدن فراسوی هر نوع دلسوزی و دهشتی - شادی‌یی که دربرگیرنده‌ی شادی از نابودی نیز می‌شود...» از این جنبه حق دارم خود را به عنوان نخستین فیلسوف تراژدیک درک کنم - به کلامی دیگر، [به عنوان] نهائی‌ترین پادگذاره و قطب متضاد فیلسوف بدبین. پیش از من، این فراگذاری دیونیسوسی در کیفیت رقت‌انگیز فلسفی وجود نداشت: جای فرزانگی تراژدیک خالی بود - بیهوده برای یافتن نشانه‌های آن در میان یونانی‌های بزرگ اهل فلسفه، در دو سده‌ی پیش از سقراط، جست و جو کرده‌ام. در مورد هر کلیت، که در پیرامونش، به طور کلی بیش از هر جای دیگر احساس گرمای بیشتر و نیک‌بود می‌کنم، تردید داشتم. تأیید سینجی و نابودی، عنصری سرنوشت‌ساز در

فلسفه‌ی دیونیسوسی، تأیید پادگذاره و جنگ، شدن با نفی ریشه‌ای حتی مفهوم «بودن» در این امر، به هر حال باید از میان تمامی چیزهایی که تاکنون به اندیشه درآمده، آنچه را که نزدیکترین خویشی را با من دارد باز شناسم. آموزه «بازگشت ابدی» به کلام دیگر، جریان دایره‌ای نامشروط و تا ابد تکرارشونده‌ی همه چیز – شاید هراکلیت می‌توانست این آموزه زردشت را آموزش دهد. حداقل استوا Stoa، که کم و بیش تمامی پنداره‌های اصلی‌اش را از هراکلیت به ارث برده، ردپاهایی از آن را نشان می‌دهد.

۴

از این نوشته امید عظیمی می‌جوشد. در نهایت هیچ دلیلی ندارم که امید به یک آینده‌ی دیونیسوسی را برای موسیقی بی‌پایه پندارم. به سده‌ای که در پیش است نظری اندازیم، فرض کنیم *attental* [پویش] من در باره‌ی دوهزاره طبیعت ستیزی و پیمان‌شکنی انسان، پیروز شود. آن بخش زندگی که عظیم‌ترین خویشکاری را بر دوش گرفته، پرورش نسل عالیتر انسانیت، همراه با نابودسازی سرسختانه‌ی عناصر فاسد و انگلی، بار دیگر وجود آن وفوری/ز زندگی را بر این کره‌ی خاکی ممکن می‌گرداند که شرایط دیونیسوسی باید پیشروی دوباره خود را از آن آغاز کند. من نوید [ظهور] عصری تراژیک را می‌دهم: برترین هنر تاوید زندگی، تراژدی، زمانی از نو زاده می‌شود که انسان آگاهی ناگوارترین اما ضروری‌ترین جنگها را بدون رنج‌بردن/از آن در پشت سر خویش داشته باشد ... ممکن است یک روان‌شناس بیافزاید که آنچه من در سال‌های جوانی خود در موسیقی واگنر شنیدم هیچ ربطی به واگنر نداشت؛ که وقتی من موسیقی دیونیسوسی را توصیف کردم، آن چیزی را که من شنیدم وصف نمودم – که من به شکلی غریزی مجبور بودم تمام آنچه را در درون خود داشتم، به تازه‌ترین زبان ویژه idiom ترجمه کنم و تغییرشکل دهم. گواه آن، به نیرومندترین شکلی که یک گواه می‌تواند باشد. مقاله‌ی من «واگنر در بایرویت» است؛ در تمامی پاره‌های از لحاظ روان‌شناسی سرنوشت ساز، من تنها فردی هستم که به او اشاره می‌رود – می‌توان در کمال سنگدلی، در هر جا که متن

کلمه واگنر را به کار برده، نام من یا واژه زردشت را به جای آن گذاشت. کل تصویر هنرمند دیتیرامبی، تصویر از پیش موجود شاعر زردشت است، که با ژرفنایی ناپیمودنی و بدون لحظه‌ای گریززدن به واقعیت واگنری، طرح زده شده است. واگنر خود هیچ پنداشتی از آن نداشت؛ او نتوانست خود را در آن مقاله بازشناسد. — «پنداره بایرویت» نیز خود را به چیزی تغییرشکل داد که آشنایان با زردشت من، معمایی در آن نخواهند دید: به آن *نیمروز با عظمتی* که در آن گزیده‌ترین افراد خود را وقف مهمترین وظایف می‌کنند — کی می‌داند؟ تصویر شهودی جشنی که برای دیدن آن هنوز باید کماکان زندگی کنم... کیفیت رقت‌انگیز صفحات نخست، جهان تاریخی است؛ دید / جمالی که از آن سخن می‌رود، دید راستین زردشت است. واگنر، بایرویت، کل تاسفباری مبتدل آلمانی، ابری است که *fata morgana* «سراب» آینده در آن بازتابیده می‌شود. حتی از لحاظ روان‌شناسی، تمامی خصلت‌های سرنوشت‌ساز طبیعت من به واگنر نسبت داده شده است — نزدیکی درخشنده‌ترین و شوم‌ترین نیروها با یکدیگر، خواست و اراده معطوف به قدرت به صورتی که هرگز در اختیار انسانی نبوده، دلاوری سنگدلانه در مسائل مربوط به روح، نیروی بی‌حد و مرز فراگیری، بی‌آن‌که خواست و اراده‌ی معطوف به عمل در نتیجه‌ی آن خفه شود. در این نوشته همه چیز پیامبرانه است: نزدیکی بازگشت روح یونانی، ضرورت ظهور ضد اسکندر برای دوباره بستن گره *گوردینی Gordian* فرهنگ یونانی پس از آنکه گشوده شده بود... به آن لهجه‌ی جهان تاریخی گوش سپارید که مفهوم «خوی تراژیک» با آن معرفی می‌شود؛ در این مقاله چیزی جر لهجه‌های جهان تاریخی وجود ندارد. این غریب‌ترین «عینی‌گرایی» است که می‌تواند وجود داشته باشد: قطعیت مطلق آنچه من هستم خود را به هر واقعیتهایی که بر حسب تصادف ظاهر شد، فرا فکند — حقیقت درباره‌ی خودم از ژرفنای هراس‌انگیزی به بیرون جوشید. سبک زردشت با قطعیتی نافذ توصیف و پیش‌بینی می‌شود؛ و در هیچ جا نمی‌توان بیان باشکوه‌تری برای پیش‌آمد زردشت یافت؛ عمل پالوده‌سازی و ایثارگری سهمناک انسان.

مقالات نابهنگام

۱

چهار مقاله‌ی نا به هنگام در کل، ستیزه‌گرانه‌اند. آن‌ها نشان می‌دهند که من به هیچ رو «جک رویاها» نیستم، که از کشیدن شمشیر لذت می‌برم - همچنین، شاید که مضمون به شکل خطرناکی پر باشد. نخستین حمله (۱۸۷۳) به فرهنگ آلمان بود، که حتی در آن زمان با خردانگاری خالی از ندامتی از بالا به آن می‌نگریستم. [فرهنگی] بی‌معنا، بی‌زمینه، بی‌هدف: یک «رأی همگانی» صرف، هیچ بدفهمی بدسگالانه‌تری از این وجود ندارد که تصور کنیم پیروزی عظیم تسلیحاتی آلمان می‌تواند نمایانگر چیزی به سود این فرهنگ باشد - پیروزی آن بر فرانسه که جای خود دارد... دومین مقاله‌ی نابهنگام (۱۸۷۴)، روشن می‌کند که در شیوه‌ی پرداختن ما به علوم چه چیز خطرناک است، چه چیز زندگی را می‌جود و مسموم می‌کند: زندگی با این کارِ ساعت‌وار و سازوکار غیر انسانی، با «بی‌شخصیتی» impersonality کارگر، و با اقتصاد کاذب «تقسیم کار» بیمار است. هدف گم می‌شود؛ فرهنگ - ابزار، شیوه‌ی نوین پرداختن به علوم، به وحشیگری کشیده شده است... در این مقاله «مفهوم تاریخی» که مایه‌ی افتخار این سده است، برای نخستین بار به عنوان بیماری، به مثابه‌ی علامت نمونه‌وار فساد، بازشناخته شده است. - در مقاله‌ی نا به هنگام سوم و چهارم دو تصویر از

سخت‌گیرانه‌ترین نوع خودخواهی، و خود/انضباطی به عنوان علامت راهنما در جهت مفهوم *عالتیری* از فرهنگ، در جهت احیای مفهوم «فرهنگ» علیه حالت فوق ارائه شده است؛ گونه‌های به تمام معنا نا به هنگام، سرشار از خردانگاری شهریارانه نسبت به تمامی آنچه در پیرامون آن‌هاست و «رایش»، «فرهنگ»، «مسیحیت»، «هیسمارک»، «پیروزی» - شوپنهاور و واگنر یا، در یک کلمه، نیچه ... - نامیده می‌شود.

۲

از این چهار *attentats* [پویش]، اولی با پیروزی فوق‌العاده‌ای روبه‌رو شد. سروصدایی که ایجاد کرد از هر نظر با شکوه بود. من روی زخم ملتی پیروز انگشت گذاشته بودم - بر این که پیروزی‌اش یک واقعه‌ی فرهنگی نبود، بلکه شاید، شاید چیزی کاملاً متفاوت. . . پاسخ از هر سو، سرازیر شد، و نه به هیچ رو صرفاً از جانب دوستان قدیمی دیوید اشتراوس، کسی که من او را به عنوان نمونه‌ی فرهنگ آلمانی - دوست و *satisfait* [خشنود]، در یک کلمه به عنوان نویسنده‌ی بشارت: «ایمان کهنه و نو»^۱ آبخو خانه‌ای، مورد مضحکه قرار داده بودم - (کلمه‌ی فرهنگ‌دوست [*Bildungsphitistse*] از زمان به کار گرفته شدنش در مقاله‌ی من، در زبان باقی ماند.) این دوستان قدیمی، که من با خنده‌دار یافتن اعجوبه‌شان، اشتراوس، بر آنان به عنوان وورتمبرگری *W rthembergers* و سوآبینی *Swabians*، زهر پاشیدم، با همان وفاداری و ناهنجاری تمامی که من آرزو داشتم پاسخ دادند؛ جواب‌های پروس‌ی هوشمندانه‌تر بود - آن‌ها از «آبی برلنی»^۲ *Berlin blue* بیشتری برخوردار بودند. بی‌شرمانه‌ترین برخورد از روزنامه‌ی لایپزیک، «گرنزبوتن» *Grenzboten* ننگین

^۱ عنوان کتاب دیوید اشتراوس، یورشی که نقطه‌ی آغاز اولین تامل نا به هنگام است - م. ا.

^۲ «آبی برلنی» یقیناً آبی پروس - م. ا. نیل فرنگی، این نوع آبی از سرخ تا آبی را در بر می‌گیرد، بنابراین، در اینجا می‌تواند به مفهوم تنوع باشد - م. ف.

بود؛ در بازداشتن بازلی‌های به خشم آمده از [دست زدن به] حمله‌ای متقابل دچار زحمت شدم. تنها افرادی که به شکلی نامشروط جانب مرا داشتند، چند مرد محترم کهنسال با انگیزه‌هایی درهم و تا اندازه‌ای غیر قابل تشخیص بود. از جمله اوالد^۲ از گوتینگن، چنین مطرح می‌کرد که *attentats* [پویش] من برای اشتراوس مهلک بوده است. مشابهاً، برونو بوئر^۳ هگلی قدیمی، که از آن پس یکی از دقیق‌ترین خوانندگان خود را در او یافتم. در سال‌های پایانی عمرش دوست داشت به عنوان راهنمایی، برای نمونه هاینریش فون تراپتسکه Treitschke، تاریخ‌نگار پروسی را برای یافتن اطلاعات درباره‌ی مفهوم «فرهنگ» که احاطه‌اش بر آن‌را از دست داده بود، به من واگذارد. اندیشمندانه‌ترین، و همچنین طولانی‌ترین تفسیر درباره‌ی این مقاله و نویسنده‌اش از جانب شاگرد پیشین فون بادر فیلسوف، پروفسور هافمن^۴ نامی از وزیرِ عنوان شد. او با توجه به این مقاله، رسالتِ عظیمی را برای من پیش‌بینی کرد — پیش‌آوردنِ گونه‌ای بحران و برترین شکلِ حل و فصلِ مسئله‌ی الحاد، که بنا به گمان او، من غریزی‌ترین و سنگدل‌ترین مدافع آن می‌شدم. الحاد بود که مرا به سوی شوپنهاور رهبری کرد. — واکنش به مراتب بهتر به گوش رسیده و بسیار تلخ به جان نشسته، دفاعی فوق‌العاده نیرومند و پردلانه از جانب کارل هیلبرند^۵ که معمولاً بسیار میانه‌روست صورت گرفت، از جانب آن آخرین آلمانی نیکخواه که با راه و رسم کاربرد درست قلم آشنا بود. مقاله‌ی او در «Augsburger Zeitung» ظاهر، و به صورت محتاطانه‌تری در مجموعه نوشته‌هایش گنجانیده شد. در اینجا مقاله‌ی من به صورت یک پیش‌آمد، نقطه‌ی عطف، اولین فراخوان انسان به نظم، به عنوان بهترین علامت، به مثابه بازگشت واقعی جدیت آلمانی و

^۲ Heinrich Ewald هاینریش اوالد (۷۵ - ۱۸۰۳)، متکلم - م. ا.

^۳ Bruno Bauer (۸۲ - ۱۸۰۹)، متکلم - م. ا.

^۴ Franz Hoffmann (۸۱ - ۱۸۰۴)، نویسنده‌ی آثار فلسفی - م. ا.

^۵ Karl Hillebrand (۸۴ - ۱۸۲۹)، تاریخ‌دان و مقاله‌نویس - م. ا.

شوریدگی آلمانی در مسائل روحانی، بازنمایانده می‌شود. هیلبرند ارزش زیادی برای شکل مقاله قائل بود، برای سلیقه‌ی پخته‌اش، برای راهکار کمال یافته‌اش در تمایز گذاشتن میان فرد و موضوع مورد نظر: آن را بهترین نوشته‌ی جدلی که تا امروز به زبان آلمانی نوشته شده، نامید - به زبان هنر جدل که برای آلمانی‌ها بسیار خطرناک و توصیه‌ناپذیر است. هیلبرند، به شکل نامشروطی مثبت، و نسبت به ویرانی زبان که در آلمان جریان داشت، حتی سخت‌گیرتر از آنچه من خطرش را به جان خریده بودم [عمل می‌کرد] - (امروز آن‌ها نقش پاک‌گرا Purist را ایفا می‌کنند و دیگر حتی نمی‌توانند یک جمله بسازند)، نسبت «به نویسندگان پیشرو» این ملت به همان اندازه اهانت‌آمیز، در پایان به ابراز ستایش خود از دلاوری من - آن «دلاوری برینی که برترهای یک ملت را به توجیهش فرا می‌خواند» - می‌پردازد... اثرات بعدی این مقاله در زندگی من به هیچ‌رو قابل تخمین نبوده است. تاکنون کسی به دنبال ستیز با من نبوده، بیشتر سکوت اختیار شده، و در آلمان با احتیاطی غم‌افزا با من رفتار کرده‌اند: سال‌هاست که من آزادی بیان نامشروطی را به کار بسته‌ام که حتی امروز، هیچ‌کس، و کمتر از همه‌جا در آلمان، دستش برای [به کار بستن] آن به اندازه‌ی کافی آزاد نیست. بهشت من «در زیر سایه‌ی شمشیر من» است... آنچه من در واقع انجام دادم عملی کردن یک پند استنادال بود: او به انسان اندرز می‌دهد که با یک دوئل یا به جامعه بگذارد. و من حریف خود را چه نیکو برگزیده بودم! پیشروترین آزاداندیش آلمانی... در واقع نوع کاملاً جدیدی از آزاداندیشی بود که از آن پس اولین تجلی خود را یافت: تا امروز چیزی بیش از گونه‌ی «libre penseurs» [آزاد اندیشان] اروپایی و امریکایی با من بیگانه و بی‌ربط نبوده‌اند. جدایی خود را از این سطحی اندیش‌ها و لوده‌های اصلاح‌ناپذیر «پنداره‌های نوین» حتی از دوری خود از مخالفان‌شان ژرف‌تر حس می‌کنم. آن‌ها نیز به شیوه‌ی خود خواستار «بهبود بخشیدن» به نوع انسان به تقلید از تصویر خویشند، اگر آنچه من هستم، آنچه من می‌خواهم را می‌فهمیدند، نبردی

سازش‌ناپذیر علیه من بر پا می‌کردند. آنان همه هنوز به آرمان باور دارند ... من اولین غیراخلاق‌گرا *immoralist* هستم.

۳

این که مقاله‌های نابه‌هنگام که با نام‌های شوپنهاور و واگنر عنوان شدند می‌توانند سهم زیادی در درک این دو مورد، یا حتی مطرح کردن پرسش‌های روان‌شناسانه درباره‌ی آن‌ها داشته باشند، نکته‌ای است که مایل نیستم درباره‌ی آن اظهار نظر قطعی کنم - چند چیز در آن‌ها بی‌تردید مستثنی می‌شود. به این ترتیب، برای نمونه، آنچه در طبیعت واگنر عنصری است، حتی در اینجا، و با قطعیت ژرف‌گریزی، استعداد بازیگری نامیده شده که روش‌ها و اهدافش صرفاً پی‌آمدهای آن است. در واقع آنچه من در این مقالات قصد انجامش را داشتم با پرداختن به روان‌شناسی بسیار تفاوت داشت - مسئله‌ای آموزشی و بی‌مانند، مفهومی جدید از انضباط شخصی، و دفاع از خود تا حد ناملایم بودن، راهی به [سوی] عظمت و خویشکاری‌های جهان تاریخی، این‌ها همه خواستار اولین بیان خود بودند. آنچه من عمده‌تاً انجام دادم، گرفتن دو نمونه‌ی نامدار و هنوز در کل نامعین با چنگک بود، به همان سان که انسان فرصتی را با قلاب می‌گیرد، تا چیزی بگوید، تا چند قاعده، علامت، وسیله‌ی بیسان دیگری در دست داشته باشم. این نکته، با فرزائگی کاملاً مرموزی، حتی در سومین مقاله‌ی نابه‌هنگام نشان داده شده است. افلاطون با همین شیوه از سقراط استفاده کرد، به عنوان یک دستگاه نشانه‌شناسی.^۷ حال، هرگاه از دور به شرایطی می‌نگرم که این مقاله‌ها گواه آن هستند، در صدد انکار این مسئله بر نمی‌آیم که آن‌ها اساساً تنها از من سخن می‌گویند. مقاله‌ی «واگنر در بایرویت» تصویر شهودی آینده‌ی من است؛ از سوی دیگر، در «شوپنهاور در مقام یک آموزشگر» درونی‌ترین

^۷ semiotic، نظریه‌ی عام فلسفی نشانه‌ها و نمادها که به ویژه به کارکرد آن‌ها در زبان‌های ساختگی و طبیعی می‌پردازد و سه شاخه‌ی معنایی (semiotic)، نحوی (syntaxics) و عملی (Pragnatics) را در برمی‌گیرد (فرهنگ وبستر) - م. ف.

تاریخچه‌ی من، تکامل من است که به روی کاغذ می‌آید. بیش از هر چیز سوگند و وفاداریم!... آنچه من امروز هستم، آن جا که من امروز هستم - در بلندایی که بر فراز آن دیگر نه با کلمات که با کمانه‌های آذرخش سخن می‌گویم - آه در آن روزها در چه فاصله‌ی بعیدی از آن قرار داشتم! - اما آن سرزمین را دیدم - برای لحظه‌ای هم خود را در مورد راه، دریا، خطر - و پیروزی - فریب ندادم! در این نوید، این شادنگری ظاهری به آینده که برای همیشه به صورت نوید باقی نمی‌ماند، آسایش عظیمی [نهفته است]! - در اینجا هر واژه‌ای، ژرف و نافذ تجربه می‌شود؛ نکات دردناک در آن کم نیست، واژه‌هایی در آن است که سراسر آغشته به خون‌اند. اما بادی از آزادی عظیم بر همه چیز می‌وزد؛ خود زخم به صورت عکس‌العملی ناسازگار عمل نمی‌کند. - چگونه من فیلسوف را درک می‌کنم، به مثابه ماده‌ی منفجره‌ی هراس‌انگیزی که همه چیز را در معرض خطر قرار می‌دهد، چگونه من مفهوم «فیلسوف» را از مفهومی که حتی کانت را در خود جای می‌دهد دور می‌سازم؛ «نشخوارکنندگان» فرهنگستانی و سایر استادان بزرگ فلسفه که جای خود دارند: از این لحاظ، حتی با پذیرش این مطلب که آنچه از آن سخن گفته می‌شود، اساساً نه «شوینهاور در مقام آموزشگر» بلکه قطب متضادش تیجه در مقام آموزشگر است، باز هم این مقاله آموزشی گرانقدری در اختیار می‌گذارد. - با در نظر گرفتن این نکته که پیشه‌ی من در آن زمان پیشه‌ی یک پژوهنده بود و شاید هم من پیشه‌ی خود را درک می‌کردم، ظهور ناگهانی یک قطعه‌ی تند و تیز روان‌شناسی پژوهنده در این مقاله، خالی از اهمیت نیست: بیاتگر حس فاصله است، قطعیت ژرف من نسبت به این مسئله که خویشکاری من چه می‌تواند باشد و چه چیز صرفاً وسیله، میان پرده و مانند آن است. از فرزاندگی من است که خیلی چیزها و در جاهای بسیار بوده‌ام تا بتوانم کسی شوم - تا بتوانم به چیزی دست یابم، برای مدتی هم باید پژوهنده می‌شدم. -

انسانی، همه چیز بی اندازه انسانی

با دو افزوده

۱

«انسانی، همه چیز بی اندازه انسانی» یادواره‌ی بحران است. خود را کتابی برای روح‌های آزاد می‌نامد. کم و بیش هر جمله‌ی آن بیان یک پیروزی است - با این کتاب، خود را از آن چیزی در سرشتم رها ساختم که از آن من نبود. آرمان‌گرایی به من تعلق ندارد: عنوان آن می‌گوید: «جایی که تو چیزهای آرمانی می‌بینی من - چیزهای انسانی، افسوس بی اندازه انسانی می‌بینم!» ... من انسانیت را بهتر می‌شناسم ... در اینجا اصطلاح «روح آزاد» را نباید به مفهوم دیگری درک کرد: روحی که آزاد شده، که دوباره خود را به تملک درآورده است. لحن و آهنگ صدا کاملاً تغییر کرده است: خواننده، کتاب را هوشمند، خونسرد، گاه ناگوار و استهزاء‌آمیز می‌بیند. به نظر می‌رسد گونه‌ای معنویت ناشی از سلیقه‌ای پاک‌نهاد، برای نگاه داشتن خود بر فراز جریان احساساتی‌تری که در زیر روان است، پیوسته در هم‌آوری است. از این نظر بی‌ربط نیست که ظهورش با صدمین سالگرد مرگ ولتر مقارن می‌شود، گویی به خاطر انتشارش در ۱۸۷۸ پوزش می‌طلبد. زیرا ولتر، برخلاف تمامی کسانی که پس از او دست

به قلم برده‌اند، بیش از هر چیز *grandseigneur* [بزرگ مالک] روح است: درست همان چیزی که من نیز هستم - نام ولتر روی نوشته‌ای از من - این به واقع یک پیشروی بود - به سوی خودم ... اگر دقیقتر بنگریم، [در آن] روح بی‌رحمی کشف می‌شود که هر مخفیگاهی را که آرمان در آن لانه کرده - دژ مستحکم و آخرین پناهگاه امن آن را - می‌شناسد. من با مشعلی در دست، مشعلی که نورش نمی‌لرزد و درخشش پرنفوذی دارد، این جهان زیرین آرمان را روشن می‌کنم. [کتاب] یک جنگ است، اما جنگی بدون باروت و دود، بدون برخوردهای ستیزه‌گرانه، بدون عواطف رقت‌انگیز و دست و پاهای از شکل افتاده - همه‌ی این‌ها هنوز می‌توانست «آرمان‌گرایی» باشد. خطایی از پی خطایی دیگر به آرامی روی یخ گذاشته می‌شود، آرمان انکار نمی‌شود - یخ می‌بندد ... برای نمونه در اینجا «نابغه» یخ می‌بندد؛ در گوشه‌ای دیگر «قدیس» یخ می‌بندد؛ «قهرمان» قندیل می‌زند؛ سرانجام «ایمان» یا به اصطلاح «اعتقاد» یخ می‌بندد؛ «دلسوزی» نیز به میزان قابل ملاحظه‌ای سردتر می‌شود - تقریباً در همه جا «شیئی فی نفسه» یخ می‌بندد.

۲

سرآغاز این کتاب به هفته‌های اولین فستیوال بایرویت تعلق دارد: یکی از پیش شرط‌های آن، بیگانه شدن ژرف از تمامی چیزهایی بود که در آنجا مرا در بر می‌گرفت. اگر کسی می‌دانست چه تصاویر شهودی‌نی با شتاب و سبکی حتی در آن زمان، از مسیر من می‌گذشتند، می‌توانست حدس بزند هنگامی که ناگهان روزی در بایرویت به خود آمدم، چه احساسی می‌بایست داشته باشم. گویی خواب می‌دیدم ... کجا بودم؟ هیچ چیز را باز نمی‌شناختم، به سختی واگنر را باز شناختم بیهوده خاطراتم را صفحه به صفحه ورق می‌زد. تربیشن جزیره‌ی دورافتاده‌ی آمرزیدگان: نه حتی سایه‌ای از شباهت. روزهای بی‌همتای پایه‌ریزی سنگ‌بنا، دسته‌ی کوچک رازآموزگانی که آن روزها را جشن می‌گرفتند و برای موضوعات حماس انگشت کم نداشتند. چه اتفاقی افتاده بود؟

— واگنر به آلمانی ترجمه شده بود! واگنری استاد واگنر شده بود. هنر آلمانی! استاد آلمانی! آجگو آلمانی! ... و ما دیگران که خیلی خوب می دانستم که هنر واگنر تنها، با چه نوع پالایش یافته‌ای از هنرمندان، با چه سلیقه‌ی جهانی سخن می گوید، با بازیابی واگنر که با «فضیلت» آلمانی، زینت یافته بود در پوست خود نمی گنجیدیم. — به گمانم، من واگنری‌ها را خوب می شناسم، سه نسل آن‌ها را «تجربه» کرده‌ام، از برنلد^۱ مرحوم، که واگنر را با هگل اشتباه می گرفت، تا آرمان گراهای بایرویتز بلاتر^۲، که واگنر را با خود اشتباه می گرفتند — شنونده‌ی انواع و اقسام اعتراف‌های «جان‌های زیبا» درباره‌ی واگنر بوده‌ام، پادشاهی تام و تمامی برای یک کلمه‌ی معقول! — به راستی چه جمعیت مو بر تن راست کننده‌ای! نوهل، پوهل، کوهل^۳ با جذایتی *in infinitum* [بیکران]! حتی یک عفريت هم از قلم نیافتاده بود، نه حتی سامی ستیزها. — واگنر بیچاره! به چه مسیری کشیده شده بود! — بهتر بود به میان خوک‌ها می رفت! اما در میان آلمانی‌ها! ... یک بایرویتی اصیل باید برای عبرت آیندگان در پایان خفه می شد، و بهتر از آن این که در کالبد روح حفظ شود، زیرا روح همان چیزی است که ندارد. — با حک این کلمات: این است ماهیت «روحي» که «رایش» بر آن بنیان گذاشته شد ... دیگر بس بود. در همین هنگامه در حالی که یک پارسی دوست‌داشتنی می‌گوشت مرا تسلی دهد، به شکلی بسیار ناگهانی، آنجا را ترک کردم؛ با یک تلگرام قضا و قدر گرایانه fatalistic، از واگنر معذرت خواستم. در محلی مدفون در دل جنگل بوهمی، کلینگن برون Klingenbrunn، سودازدگی و خردانگاری خود را نسبت به آلمان‌ها چون یک بیماری به دنبال کشیدم — و هر از گاهی جمله‌ای در دفترچه‌ی جیبی خود تحت عنوان کلی «Ploughshare»

^۱ برنلد مرحوم: فرانتز برنلد (۱۸۱۱-۶۸)، نویسنده‌ی نوشته‌هایی درباره‌ی موسیقی و یک واگنری - م.ا.

^۲ Bayreuther Blätter، نشریه‌ای که در ۱۸۷۸ یا به عرصه‌ی ظهور گذاشت و به فرقه‌ی واگنر تعلق داشت - م.ا.

^۳ نوهل، پوهل، کوهل. لودویگ نوهل و ریچارد پوهل درباره‌ی موسیقی قلم می‌زدند و واگنری بودند؛ کوهل به معنای «کلم» و در اصطلاح «مهمل» معنا می‌دهد - م.ا.

[تیغی خیش] نوشتم، که چیزی جز روان‌شناسی سخت نبود که شاید هنوز هم بتوان آن‌ها را در «انسانی، همه چیز بی‌اندازه انسانی» از نو کشف کرد.

۳

آنچه پس از آن خود را در درون من حل کرد، صرفاً نقض عهد با واگنر نبود. احساس می‌کردم گزینه‌ام به طور کامل به کجراهی رفته و اشتباهات منفرد بزرگ، خواه آن را واگنر بخوانید یا مقام استادی‌ام در یازل، صرفاً علامت آن بود. ناشکیبایی نسبت به خود بر من چیره شده بوده است؛ دریافتم هنگام آن رسیده که به خود آیم. ناگهان به شکل وحشتناکی برایم روشن شد که چه زمان درازی را تلف کرده‌ام — کلی هستی‌ام در مقام واژه‌شناس در مقایسه با خویشتنکاریم چه بیهوده، چه بوالهوسانه به نظر می‌رسید. از این فروتنی دروغین شرمسار بودم ... ده سال پشت‌سر داشتم که طی آن تغذیه‌ی روح به راستی متوقف شده بود، طی آن هیچ چیز مفیدی نیاموخته بودم؛ طی آن به شکل افراط‌آمیزی خیلی چیزها را در سایه‌ی فضل و کمالات خاک خورده فراموش کرده بودم. خزیدن خوره‌وار و با چشمهای ضعیف در میان قافیه پردازان عتیقه antique metrists — این بود چیزی که به آن رسیده بودم! — هنگامی که خود را کاملاً لاغر و نزار، کاملاً بی‌مایه یافتم، شفقت وجودم را فرا گرفت: درشناخت من واقعیت‌ها به هیچ رو جایی نداشتند و «آرمانیت‌ها»^۴ پشیزی نمی‌ارزیدند! — تشنگی سوزان روشنی، بر جانم چیره شد: از آن زمان به بعد، در واقع از پی هیچ چیز فیزیولوژی، پزشکی و علوم طبیعی نرفتم — به مطالعات تاریخی واقعی تنها زمانی بازگشتم که خویشتنکاری آمرانه وادارم می‌ساخت. همچنین در آن زمان بود که برای نخستین بار به وجود پیوند میان فعالیتی که برخلاف گزینه‌های فردی برگزیده می‌شود، به اصطلاح «فراخوانده شدن» به چیزی که کمتر از هر

^۴ ظاهراً در اینجا از واژه‌ی idealities استفاده شده (یا باید گفت این واژه در این شکل ساخته شده) تا با واژه‌ی realities و اثبات‌ها هم‌اختر و هم‌آهنگ باشد و ما نیز با پیروی از همان الگودر مقابل واقعیت، «آرمانیت» گذاشتیم که از لحاظ دستوری کاملاً صحیح هم نیست. م. ف.

چیز انسان را به خود می خواند ... و نیاز به تخدیر احساس تهیت و گرسنگی به یاری هنری خواب آور ... برای نمونه به یاری هنر واگنری ... بصیرت یافتم. بررسی دقیق تر به من نشان داد که شمار بالایی از مردان جوان در مخمسه‌ی مشابهی قرار دارند: یک مورد سرشت ستیزی کافیسست تا مورد دوم را انگزیر سازد. در آلمان، و اگر بخواهیم بدون ابهام سخن گوئیم، در «رایش» بسیاری از افراد محکومند خیلی زود تصمیم بگیرند و سپس در زیر بار سنگینی که تصور می کنند نمی توانند بر زمین اندازند، بیمار می شوند ... چنین افرادی به واگنر به عنوان تریاک نیاز دارند ... خود را فراموش می کنند، برای لحظه‌ای از خود رها می شوند ... چه می گوئیم؟ برای پنج یا شش ساعت!

۴

در آن زمان غریزه‌ام با بی رحمی علیه تسلیم بیشتر، ادامه‌ی راه، و محدود کردن خود به آنچه نبودم، عزم جزم کرد. هر نوع زندگی، نامطلوب ترین شرایط، بیماری، فقر ... به نظر می رسید همه به آن «از خود گذشتگی» بی ارزشی که ابتدا از سر نادانی و جوانی به دامش افتاده بودم، و سپس از سر ضعف و سستی، از سر به اصطلاح «حس وظیفه شناسی» در آن باقی مانده بودم، برتری داشتند. ... این جا، به شکلی که نمی توانم به اندازه‌ی کافی ستایش کنم و درست به موقع آن ارثیه‌ی بد پدری، به کمک آمد ... در اصل، مشیت* مرگی زودرس، بیماری به آهستگی مرا به رهایی رساند: مرا از ارتکاب [هرگونه] پیمان شکنی، از هر اقدام تند و شدید یا زنده‌ای نجات بخشید. در آن زمان به عنوان جریمه، تسلیم هیچ گونه نیک خواهی نشدم و به چیزهای زیادی رسیدم: به همین سان، بیماری به من این حق را بخشید تا معکوس ساختن عادات خود را کامل کنم؛ فراموش کردن را مجاز ساخت، فرمانش را صادر کرد؛ اجبار به بی حرکت ماندن، تنبلی کردن، انتظار کشیدن و شکیا بودن را به من ارزانی داشت ... اما عمل کردن به آن، به معنای اندیشیدن است! ... چشمانم به تنهایی، به هر نوع

* *predestination* مشیت به معنای خواست و اراده‌ی پروردگار که شماری را از ازل رستگاری بخشیده‌م.

خورفی کتاب بودن، به عبارت ساده واژه‌شناسی، پایان نهاد: از «کتاب» نجات یافتم، گاه سال‌ها چیزی نمی‌خوانم - بزرگترین لطفی که به خود کردم! - آن ژرف‌ترین خود، که گویی در زیر اضطراب به گوش دادن به سایر خودها، مدفون و خاموش شده بود (- و این معنای درست خواندن و مطالعه است!) آهسته، با ترس و تردید بیدار شد - اما سرانجام دوباره لب به سخن گشود. هرگز به اندازه‌ی بیمارترین و دردناک‌ترین دوره‌های زندگی‌ام، با خود شاد نبودم؛ تنها کافی است نگاهی به «سپیده‌دم» یا شاید «سرگردان و سایه‌اش» انداخته شود تا به مفهوم این «بازگشت به خویش» پی برده شود: عالیترین نوع بهبودی در نوع خود! ... انواع دیگر صرفاً از پی آن آمدند. -

۵

انسانی، همه‌چیز بی‌اندازه انسانی، این یادواره‌ی یک خود - انضباطی شدید که با آن ناگهان به هر گونه «کلاهدرداری عالیتر»، «آرمان‌گرایی»، «احساسات زیبا» و سایر مادینه‌بازی‌هایی womanishnesses که آلوده‌اش شده بودم، پایان بخشیدم، عمدتاً در سورنتو نوشته شد؛ بخش پایانی، شکل نهایی‌اش را در یک زمستان بازل دریافت کرد، تحت شرایطی که از سورنتو به مراتب کمتر مطلوب بود. برای این کتاب من در واقع مدیون آقای پیتروگاست هستم که در آن زمان در سورنتو مشغول پژوهش بود و دلبستگی زیادی به من داشت. در حالی که سرم درد می‌کرد و با باند بسته شده بود، من دیکته می‌کردم، او می‌نوشت، و همچنین تصحیح می‌کرد - در واقع او نویسنده‌ی واقعی بود، در حالی که من صرفاً مؤلف. زمانی که کتاب سرانجام در شکل نهایی خود به دست من رسید - در کمال شگفتی آدمی جداً از کار افتاده - دو نسخه‌ی آن را همراه با چیزهای دیگر به بایرویت فرستادم. در همان زمان، با معجزه‌ی پر معنای بخت، نسخه‌ی زیبایی از پارسیفال، با یادداشت‌های واکتر به من، «دوست عزیز فردریک نیچه، ریچارد واکتر، مشاور آسمانی» دریافت کردم. - این رد و بدل دو کتاب - به نظرم می‌رسد که آهنگ نامیمونی می‌سازد. آیا به برخورد دو شمشیر

نمی‌ماند؟ ... حداقل هر دو ما چنین حسی داشتیم: زیرا هر دو سکوت اختیار نمودیم. — تقریباً در همین زمان بود که اولین شماره‌ی بایرویتز بلاتر پدیدار شد: دانستم چرا دورانی بحرانی و حساس بود — باور نکردنی است! واگنر پاکدامن شده بود. ...

۶

آنچه آن روزها (۱۸۷۶) درباره‌ی خود می‌اندیشیدم، و آن قطعیت شگرفی که در احاطه‌ی خود بر خویشکاریم و نکات جهان — تاریخی نهفته در آن دارا بودم، کل کتاب، اما به ویژه یک بند بسیار صریح و روش آن، سند آن است، به جز آن که، در اینجا نیز با زیرکی غریزی خود از واژه‌ی کوچک «من» اجتناب کردم، و این بار قرعه نه به نام شوپنهاور و واگنر، که به نام یکی از دوستانم، دکتر پلره Paul Ree زده شد، او را در شکوه جهان تاریخی غرق ساخته — کسی را که شادمانه، موجود به مراتب پالایش یافته‌ای برای ... بود، ساریرین کمتر پالایش یافته بودند. من همواره موارد یأس آور را در میان خوانندگانم بازشناختم، برای مثال نمونه‌ی پروفیسور آلمانی، از این لحاظ که بر اساس این بند، آنها می‌بینند که کل کتاب را باید به عنوان یک ره‌آلیسم^۵ عالیتر درک کنند. در واقع، ناسازگاری پنج یا شش پیش‌نهاد دوست مرا در بر می‌گیرد: نکته‌ای که در دیباچه‌ی «تبارشناسی اخلاق» مورد بحث قرار داده شده است. — در آن بند آمده است: اما پیش‌نهادی اصلی که یکی از دلیرترین و سردترین اندیشمندان، [یعنی] نویسنده‌ی کتاب «درباره‌ی سرچشمه‌ی حس‌های اخلاقی» (Lisez/ بخوانید): نیچه، اولین غیر اخلاق‌گرا، که در ساینه‌ی تحلیل برنده و نافذش از رفتار انسانی به آن رسیده است، چیست؟ «انسان اخلاقی بیش از انسان مادی به جهان قابل فهم نزدیک نیست — زیرا جهان قابل فهمی وجود ندارد ...» این پیش‌نهاد، که در زیر ضربه‌ی چکش شناخت تاریخی (Lisez

^۵ Realism بازی یا واژه‌ی رئالیسم به معنای واقع‌گرایی و نام دکتر نامبرده یل ره — مف.

[بخوانید] ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها)، سخت و تیز شده است شاید زمانی در آینده - ۱۸۹۰! - به عنوان داسی خدمت کند که بر ریشه‌ی «نیاز متافیزیکی» انسان زده شود - این که برای انسان بیشتر برکت باشد یا مصیبت، چه کسی می‌تواند بگوید؟ اما به هر حال به مثابه‌ی پیش‌نهاده [ای است] با سنگین‌ترین پی‌آمدها، توامان پر بار و هراس‌انگیز، و نظاره‌گر جهان با همان دورویی *Janus-face* متضمن تمامی ادراکات مهم^۶...

^۶ نقل با اندکی تغییر و الحاقات به آسانی قابل تشخیص از انسانی، همه چیز بی‌اندازه انسانی، بخش ۳۷-م. ا.

سپیده دم

اندیشه‌هایی درباره‌ی جانبداری‌های اخلاق

۱

با این کتاب، نبرد من علیه اخلاق آغاز می‌شود. نه آن که کمترین بویی از باروت داشته باشد - رایحه‌های دیگر و خوش‌آیندتری از آن به مشام می‌رسد، به شرط آن که در پره‌های بینی فرد، ذره‌ای ظرافت وجود داشته باشد. تفنگی در کار نیست، نه بزرگ و نه حتی کوچک: اگر اثر کتاب منفی باشد، ابزارش بسیار کمتر منفی است؛ ابزاری که اثر به سان یک نتیجه‌گیری و نه گلوله از پی آن می‌آید. این که فردی با خودداری محتاطانه‌ای در رابطه با هر آنچه تاکنون مورد احترام بوده و حتی به نام اخلاق، پرستش شده است، از خواندن کتاب دست کشد، در تضاد با این حقیقت نیست که در کل کتاب هیچ واژه‌ی منفی، هیچ حمله، هیچ بدسگالی وجود ندارد - بیشتر به یک جانور دریایی می‌ماند که در میان صخره‌ها، در زیر آفتاب، صاف و ساده و شاد خود را گرم می‌کند. در نهایت، این جانور دریایی کسی جز خود من نبوده است. کم‌وبیش هر جمله‌ی کتاب در میان آن آشفتگی صخره‌های نزدیک جنوا، جایی که تنها بودم و رازها را هنوز با دریا سهیم می‌شدم، اندیشیده و دنبال شد. حتی اکنون، هرگاه اتفاقاً به آن

رجوع می‌کنم، هر جمله‌ی آن برای من قلابی می‌شود که با آن بار دیگر چیز بی‌همتایی از ژرفنایش بیرون می‌کشم: تمام پوستش با لرزش‌های نامحسوس خاطرات می‌لرزد. هنری که در آن سرآمد است و هنر کوچکی هم نیست، لختی بیشتر نگاه داشتن چیزهایی است که به آسانی و بی‌صدا از دست می‌گریزند، طولانی کردن لحظاتی که من «مارمولک الهی» می‌نامم — نه با سنگدلی آن ایزد جوان یونانی که مارمولک بدبخت را چهار میخ کرد، اما به هر حال با چیزی تیز، با قلم ... «سپیده دمان بسیاری وجود دارد که هنوز غروب نکرده‌اند» — این نقوش هندی، بر سر دروازه‌ی ورود به این کتاب حک شده‌اند. نویسنده‌اش در کجا سپیده‌دم نویی را جست و جو می‌کند، آن آسمان هنوز نایافته‌ی سرخ فام ملایم را که با آن روزی دیگر آه، سلسله‌ای کامل، جهانی کامل از روزهای نوا — سپیده می‌زنند؟ در *ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها*، در گریز از تمامی ارزش‌های اخلاقی، در تایید و اعتماد به تمامی آنچه که تاکنون ممنوع، مورد نفرت و نفرین بوده است. این کتاب تاییدی، نور خود را، عشقش را، لطافتش را بر هیچ چیز جز شر نمی‌ریزد؛ «جان» وجدان آسوده، حق و امتیاز متعال برای هستی داشتن را به آن باز می‌گرداند. حمله‌ای به اخلاق نمی‌شود، تنها دیگر مورد ملاحظه قرار نمی‌گیرد ... این کتاب با یک «یا؟» پایان می‌گیرد — تنها کتابی است که با یک «یا؟» پایان می‌پذیرد.

۲

وظیفه‌ی من، آماده کردن زمینه‌ی لحظه‌ای از به خود آمدن برین از جانب انسان است، نیمروزی عظیم که به پشت سر و پیش رو می‌نگرد، و از استیلای بخت و کشیش بیرون می‌آید و پرسش «چرا؟» «و به چه منظور؟» را برای نخستین بار در کلیت [خود] مطرح می‌کند — این وظیفه، الزام از این بینش سرچشمه می‌گیرد که نوع انسان به خودی خود در مسیر درست نیست، و مطلقاً تحت هدایت الهی قرار ندارد، و در زیر دقیقاً مقدس‌ترین مفاهیم ارزشی‌اش، بیشتر غریزه‌ی نفی، فساد، و غریزه‌ی انحطاط به شکل اغواگرانه‌ای

فرمان رانده است. بنابراین مسئله‌ی سرچشمه‌ی ارزش‌های اخلاقی، برای من مسئله‌ی درجه اول است، زیرا آینده‌ی انسان را مشروط می‌سازد. این مطالبه که انسان باید باور داشته باشد که همه چیز در اصل در بهترین دست‌ها قرار دارد، و یک کتاب، انجیل، سرانجام ذهن انسان را نسبت به فرمانروایی و دانایی خداوند در سرنوشت انسان آرام خواهد ساخت، به واقعیت برگردانیده می‌شود، [خواست و اراده‌ی معطوف به پایمال کردن حقیقت مانند خواست و اراده‌ی معطوف به قطب متضاد رقت‌انگیز آن]، از جمله آن که انسان تاکنون در بدترین دست‌ها بوده است، و از جانب به اصطلاح «قدیسین» تنگ نظر، و به شکل زیرکانه‌ای انتقام‌جو، آن بدنام کنندگان جهان و بی‌حرمت‌کنندگان انسان، هدایت می‌شده است. نشانه‌ی سرنوشت‌سازی که روشن می‌کند کشیش (- از جمله کشیش پنهانی، فیلسوف) نه تنها در چارچوب اجتماع دینی معین، بلکه به طور کلی، سالار master گشته، این است که اخلاق/ انحطاط، خواست و اراده‌ی معطوف به هدف، اخلاق فی‌نفسه محسوب می‌شود؛ ارزش نا مشروطی که در همه جا با «غیزمن‌گرایی» unegositic و دشمنی با «من‌گرایی» هم‌نوا شده است. هر آن کس که در این نکته با من همراهی نباشد، از نظر من آلوده است... اما تمام جهان با من همراهی نیست... برای یک فیزیولوژیست، چنین پادگذاره‌ی ارزشی، هیچ تردیدی را مجاز نمی‌گذارد. هرگاه متوسط‌ترین اندام یک موجود زنده، تصریح قاطع و مطلق بقای نفس خود، امنیت در مقابل زیان و آسیب به خاطر صرف نیرویش، «من‌گرایی» خود را ذره‌ای نادیده بگیرد، کل [موجود زنده] فاسد می‌شود. فیزیولوژیست خواستار بیرون آوردن بخش فاسد می‌شود، و هر گونه همبستگی با آن را نفی می‌کند، او از هر نوع ترحمی نسبت به آن به دور است. اما کشیش خواستار فساد کل، فساد نوع انسان است؛ به همین سبب بخش فاسد را حفظ می‌کند - با چنین بهایی بر انسان چیره می‌شود... هدف از آن مفاهیم فریبنده، مفاهیم تابع اخلاق، «جان»، «روح»، «اراده‌ی آزاد» و «خدا»، اگر تلاشی شدن فیزیولوژیکی انسان نباشد، پس چیست؟... زمانی که انسان به بقای نفس و بالندگی [خود] اهمیت نمی‌دهد، زمانی که از یرقان سفید آرمان

می‌سازد، و اهانت به بدن را به «رستگاری جان» تبدیل می‌کند، چه چیز دیگری جز دستورالعملی برای انحطاط [صادر کرده] است؟ — از دست رفتن نقطه‌ی ثقل، مقاومت در مقابل غرایز طبیعی، در یک کلمه «از خود گذشتگی» — این موضع تاکنون اخلاق نامیده شده است . . . با «پپیده‌دم» ابتدا مبارزه علیه اخلاق از خود تهی شدن unselfing را آغاز نمودم . —

دانش طربناک

«سپیده‌دم» کتابی تأییدی است، ژرف اما روشن و مفید. همین مسئله بار دیگر و به عالیت‌ترین میزان درباره‌ی *gaya scienza* (دانش طربناک) صادق است: عملاً در هر جمله‌ی این کتاب، ژرفنا و وفور، دست در دست هم پیش می‌روند. شعری است که به خاطر اعجاب‌انگیزترین ژانویه‌ای که در زندگی تجربه کرده‌ام، سپاسگزاری می‌کند - کل کتاب یک ره‌آورد است - روشن می‌کند که از چه ژرفنایی، «دانش» در اینجا طربناک شده است:

تو که با نیزه‌ی آتش
 رودخانه‌ی جان مرا آب می‌کنی،
 تا با رهایی از یخ، شتابان جاری شود
 به سوی اقیانوس مقصدش:
 روشن‌تر حتی و حتی تندرست‌تر،
 آزاد در خواستنی‌ترین خودداری
 بدین سان معجزه‌ی تو را ستایش می‌کند
 ژانویه، قدیس دوست داشتنی‌ا

در ارتباط با آنچه در اینجا «مقصد» نامیده می‌شود - کیست که به معنای آن شک کند؟ کسی که در نتیجه‌گیری کتاب چهارم تالو زیبا و الماسی کلمات آغازین زردشت را دیده؟ - یا کسی که در پایان کتاب سوم، جملات سنگ خارایی را خوانده که سرنوشتی برای تمامی اعصار، برای اولین بار، با آن‌ها قالب خود را می‌ریزد. - آوازهای شاهزاده‌ی آزاد - بسان - یک - پرند ه که بیشتر آن در سیسیل سروده شد، به روشنی مفهوم شهرستانی Provençal دانش طربناک «gaya scienza» را در ذهن زنده می‌کند، آن اتحاد، خنیاگر، پهلوان و روح آزاد را که به یاری‌اش آن فرهنگ شگفت‌آور اولیه‌ی شهرستان‌ها از تمامی فرهنگ‌های پرابهام متمایز می‌شود؛ آخرین شعر به ویژه، «تقدیم به خنیاگر» آواز رقصی فیض‌بخش که در آن، اگر بتوان گفت! درست بر روی اخلاق می‌رقصم کمال شهرستان‌گرایی است. -

چنین گفت زردشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

۱

اکنون به بازگویی داستان زردشت می‌پردازم. مفهوم بنیادین کتاب، پندارهٔ بازگشت/بدی^۱، عالیترین قاعده‌ی مثبتی که امکان دسترسی به آن وجود دارد - به اوت ۱۸۸۱ تعلق دارد؛ کلماتی که با شتاب روی کاغذ نقش بست: «۶۰۰۰ پا فراسوی انسان و زمان» در آن روز مشغول پیاده‌روی در بیشه‌های ساحل دریاچه‌ی سیلواپلانا بودم؛ کنار قطعه سنگ هرمی شکل عظیمی که نه چندان دور از سوزلی خود را برافراشته، ایستاده بودم. سپس این پنداره به ذهنم رسید. - اگر به یکی دو ماه پیش از آن روز بازگردم، تغییر ناگهانی و عمیقاً سرنوشت‌سازی را بسان نشانه‌ای پیشگویانه در سلیقه‌ی خود، بیش از هر چیز در سلیقهٔ خود در موسیقی می‌یابم. کل زردشت را شاید بتوان قطعه‌ای موسیقی پنداشت؛ - پیش‌شرط آن، بی‌تردید زایش دوباره‌ی هنر شنیدن بود.

^۱ نتیجه بر این باور بود که زمان، لایتنهای است و هر چه وجود دارد، در یک گردشی ادواری تکرار می‌شود و این عمل نا انتهای نامعلومی ادامه خواهد داشت. از کتاب فردریک نیچه، فیلسوف فرهنگ، نوشته‌ی فردریک کایلستون، ترجمه‌ی علیرضا بهبهانی و دکتر علی اصغر حلبی، انتشارات بهبهانی - م. ف.

در پناهگاه کوهستانی کوچکی نه چندان دور از ویسنزا، رکوارو، که بهار ۱۸۸۱ را در آن جا سپری کردم، همراه با *ma siro* [سالار] و رفیق خود پیتراگاست، که او نیز مشابهاً «از نو متولد شد»، کشف کردم که عنقای موسیقی با بال‌هایی سبک‌تر و درخشان‌تر از آنچه در پیش به نمایش گذاشته بود، بر فراز ما پرواز کرد. از سوی دیگر، اگر زمان مابین آن روز تا زایش ناگهانی را که تحت نامحتمل‌ترین شرایط در فوریه ۱۸۸۳ روی داد محاسبه کنم - بخش پایانی، که چند جمله‌ای از آن را در پیشگفتار آوردم، دقیقاً در ساعت مقدسی پایان گرفت که ریچارد واگنر در ونیز درگذشت^۲ - دیده می‌شود که زمان بارداری، هجده ماه به درازا کشیده است؛ این دوره‌ی دقیقاً هجده ماهه می‌تواند چنین القا کند - حداقل در نزد بودایی‌ها - که من به واقع یک ماده فیل هستم - فاصله‌ی میانی را «*gaya scienza*» (دانش طرباک) اشغال می‌کند، که صد نشانه از نزدیک شدن چیزی بی‌همتا را با خود دارد؛ سرانجام شروع زردشت را به دست می‌دهد، قطعه‌ی ماقبل آخر کتاب چهارم، پنداره اصلی زردشت را روشن می‌کند. - سرود زندگی (برای آمیخته‌ی گر و ارکستر) نیز به همین دوره تعلق دارد، که نت‌های موسیقی آن دو سال پیش توسط ای. دبلیو فریچ از لاپزیک منتشر شد: نشانه‌ای شاید نه چندان بی‌اهمیت از شرایط آن سال، که کاملاً در چنگال عاطفه‌ی رقت‌انگیز به تمام معنا مثبت، که من آن را عاطفه‌ی رقت‌انگیز تراژیک می‌نامم، قرار داشتم. روزی آن را به یاد من خواهند خواند. - از آنجا که سوء برداشتی درباره متن وجود دارد، می‌توانم به صراحت اعلام کنم که از آن من نیست: الهام حیرت‌انگیزی است که یک بانوی جوان روسی، خانم لوفون سالومه که در آن زمان با او دوستی داشتم، تجربه کرده بود. آن کس که می‌داند چگونه به هر شکل که شده معنایی از کلمات پایانی آن شعر استخراج کند، می‌تواند حدس بزند که چرا من آن را برتر می‌شماردم و ستایش می‌کردم: کلمات با عظمتی هستند. درد، واکنش شدید علیه زندگی به حساب نمی‌آید. «کامیابی بیشتری

^۲ اگر این حقیقت را بگیریم، بدان معناست که در ساعت ۳/۳۰ بعدازظهر روز ۱۳ فوریه ۱۸۸۳ بوده است - م. ا.

برای ارزانی داشتن به من ندارید، بسیار خوب! یا هنوز هم درد خود را داری...» شاید موسیقی من نیز در این مرحله با عظمت باشد. (آخرین نُت کلارینت در فا دو دیز است و نه دو. اشتباه چاپی). — زمستان بعد را در کنار خلیج آرام و دلپذیر راپالو، بر سر راه چیاواری و دماغه‌ی پورتوفینو با فاصله‌ی نه چندان دوری از جنوآ، گذراندم. زیاد تندرست نبودم؛ زمستانی سرد و بی‌اندازه پر باران؛ *albergo* کوچکی درست در مقابل دریا قرار داشت، در نتیجه شب‌ها، در زمان مَد امکان خوابیدن نبود. علی‌رغم آن، و تقریباً به عنوان گواه پیش‌نهادی من مبنی بر این که هر چیز سرنوشت‌ساز به صورت «علی‌رغم» فرا می‌رسد، در این زمستان و تحت این شرایط نامطلوب بود که زردشت من پا به هستی گذاشت. — صبح‌ها از ارتفاعاتی به سمت جنوب بالا می‌رفتم که درست برفراز درختان کاج و با دیدی وسیع از دریا، به موازات جاده‌ی با شکوه زوآگلی کشیده شده بودند! بعد از ظهرها، هرگاه تندرستی اجازه می‌داد، تمامی ساحل خلیج را از سانتامارگریتا تا پورتوفینو پیاده می‌پیمودم. این محل و این مناظر به خاطر عشقِ عظیمِ کایزر فردریک سوم به آنها، به قلب من حتی نزدیکتر است؛ در پاییز ۱۸۸۶، زمانی که او برای آخرین بار از این جهان فراموش‌شده‌ی خوشبختی دیدار می‌کرد، من تصادفاً در آنجا بودم. — طی این پیاده‌روی‌ها بود که کل زردشت اول در ذهنم شکل گرفت، پیش از هر چیز خود زردشت، به عنوان یک گونه: دقیقتر بگوییم، به من شیخون زد ...

۲

برای درک گونه‌ی او، ابتدا باید ذهن روشنی درباره‌ی پیش‌فرض فیزیولوژیک آن داشت: همان است که من تندرستی عظیم می‌نامم. نمی‌دانم چگونه می‌توانم این ادارک را بهتر یا شخصی‌تر از آنچه که در یکی از آخرین بخش‌های کتاب پنجم *دانش طب* آوردم، تشریح کنم. — در آنجا آمده است: «ما [موجودات] جدید، بی‌نام بدفهمیده شده، ما پیش‌رس به دنیا آمدگان آینده‌ای هنوز ناروشن، برای هدفی جدید به ابزاری جدید نیز نیاز داریم، از جمله به تندرستی جدید،

تندرستی‌ای نیرومندتر، حيله‌گرتر، سرسخت‌تر، جسورتر، و شادتر از هر سلامتی که تاکنون وجود داشته است. انسانی که جانش برای تجربه‌ی کل مجموعه ارزش‌ها و آرزوهای بزرگ و پیمودن هر ساحلی از این "دریای میانی" آرمان‌ها، می‌سوزد، و می‌خواهد از ماجراجویی‌های شخصی‌ترین تجربه‌اش پی به این نکته برد که فاتح و کاشف آرمان چه احساسی دارد، و به همان سان یک هنرمند، قدیس، قانون‌گذار، فرزانه، پژوهنده، پارسا، زاهد گوشه‌نشین الهی با مهر و نشان قدمت چگونه حس می‌کند: او به یک چیز - تندرستی عظیم - بیش از هر چیز دیگر نیاز دارد - تندرستی‌یی که صرفاً در اختیار آدمی نباشد، بلکه مجبور باشد آن را پیوسته به دست آورد، زیرا بارها و بارها باید آن را فدا کند ... و اکنون، پس از مدت‌ها در راه بودن، ما آرجونات‌های آرمان، شاید دلاورتر از آنکه عقل حکم می‌کند و اغلب به اندازه‌ی کافی کشتی‌شکسته و غم‌پرست، اما، چنانکه گفته شد، تندرست‌تر از آنچه سایرین مایلند ما باشیم، به شکل خطرناکی تندرست، تندرست و باز هم تندرست - به نظر می‌رسد که گویی، به عنوان پاداش، سرزمین هنوز کشف نشده‌ای را پیش رو داریم که هنوز کسی مرزهایش را ندیده است، سرزمینی فراسوی تمامی پهنه‌ها و گوشه‌کنارهای شناخته شده آرمان، جهانی چنان سرشار از زیبایی، غرابت، پرشش برانگیزی، بیم‌آوری و تقدس که کنجکاو و تشنگی ما برای تملک آن چنان ما را از خود بیخود می‌کند که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند خوشنودمان سازد! ... پس از [رسیدن به] چنین چشم‌اندازهایی و پس از آنکه شناخت و وجدان، چنین گرسنگی آزمندانهای را برمی‌انگیزاند، دیگر چگونه می‌توان به انسان/امروز دلخوش بود؟ زمانی که ارزشمندترین امیدها و اهداف انسان کنونی را در نظر می‌گیریم، جدی ماندن به اندازه‌ی کافی دشوار می‌نماید، و دیگر شاید حتی نیم‌نگاهی هم به آن امیدها و اهداف نداشته باشیم ... آرمان دیگری بر ما سبقت می‌جوید، آرمانی غریب، فریبنده، خطرناک که قصد نداریم کسی را به کیش آن درآوریم، زیرا به آسانی نمی‌پذیریم که کسی حق و حقوقی نسبت به آن دارد: آرمانی روحی که ساده‌دلانه، به کلامی دیگر، از روی انگیزه‌ی آنی و سرریزی

و فور و قدرت، با هر آنچه تاکنون مقدس، خوب، لمس ناشدنی، الهی نامیده شده، بازی می‌کند؛ و عالیترین چیزهایی که مردم معیارهای خود را منطقی از میان آن‌ها برمی‌گزینند، برای او به معنای چیزی شبیه به خطر، فساد، تنزل، یا حداقل تفریح، کوری، خود - فراموشی گذراست؛ آرمان نیک بود و خیرخواهی انسانی - ابر انسانی که اغلب غیر/انسانی می‌نماید، برای نمونه، زمانی که در کنار کل جدی بودن زمینی که تاکنون رواج داشته، گذاشته می‌شود، در کنار نوعی ابهت در حرکات اشاره‌ای، کلام، آهنگ صدا، نگاه، اخلاق و خویشکاری به عنوان محسوس‌ترین تقلید سخره‌آمیز غیرارادی آن‌ها - که با آن و علی‌رغم این همه، شاید برای نخستین بار آن جدیت عظیم ظهور کند برای اولین بار، علامت سؤال واقعی مطرح شود، سرنوشت جان تغییر جهت دهد، چرخش عقربه‌ی ساعت ادامه یابد، تراژدی آغاز شود ...»^۳

۳

- آیا در پایان قرن نوزدهم کی بوده که از آنچه شاعران اعصار نیرومند، الهام می‌نامیدند، ادراک مشخصی داشته باشد؟ اگر نه، من آن را توصیف می‌کنم. - اگر ذره‌ای خرافات هم در آدمی باقی باشد، به سختی می‌تواند این گمان را کنار بگذارد که آدمی صرفاً سخنگو، صرفاً رسانه (مدیوم) نیروهایی درهم شکننده است. مفهوم وحی، بدین معنا که چیزی ناگهان، با قطعیت و زیرکی غیر قابل توصیف، رویت پذیر، و قابل شنیدن شود، [به مفهوم] چیزی که آدمی را تکان دهد و تا اعماق وجودش را زیرورو کند، واقعیت مسلمی را توصیف می‌کند، [ملهم] می‌شود، بی‌آن که به دنبالش باشد؛ می‌گیرد، بی‌آن که سؤال کند دهنده کیست؛ اندیشه‌ای به سان اذرخش جرقه می‌زند، همراه با نوعی ضرورت، به صورت لغزش ناپذیری شکل یافته - هرگز حق انتخابی نداشته‌ام، سروری است که تنش عظیمش گاه خود را به صورت سیلابی از اشک

^۳ اشاره به پایان تراژدی قات است و خوابیدن ساعت در نیمه شب را معکوس می‌کند - م. ا.

تخلیه می‌کند، در حالی که گام‌های انسان، زمانی بی‌اختیار با شتاب پیش می‌تازد، زمانی بی‌اختیار کند می‌شود؛ وجودی کامل در بیرون خود، با آگاهی مشخص از کثرت لرزش‌های ظریفی که همچون جویباری باریک تا نوک انگشتان پا کشیده می‌شوند؛ ژرفنایی از خوشبختی که دردناک‌ترین و غم‌افزاترین چیزها در آن جلوه می‌کند، نه به صورت پادگذاره بلکه مشروط، خواسته شده، به صورت رنگی ضروری، در چهارچوب چنین وفوری از نور؛ غریزه‌ای برای روابط موزون که اشکالی پردامنه را لایه به لایه می‌سجد — می‌توان گفت که سنجش نیروی الهام، درازنای و نیاز به وزنی با فواصل گسترده است، گونه‌ای جبران فشار و تنش ناشی از آن... همه چیز تا بالاترین درجه، غیرارادی است، اما گویی در طوفانی از احساس آزادی، مطلقیت، قدرت، و الوهیت، روی می‌دهد... سرشت غیرارادی تصویر، استعاره بی‌نظیرترین جنبه‌ی آن است؛ انسان دیگر به هیچ رو نمی‌داند تصویر چیست، استعاره کدام است، همه چیز خود را به صورت آماده‌ترین، راستین‌ترین، ساده‌ترین ابزار بیان نمایان می‌سازد. به واقع به نظر می‌رسد، با اشاره به گفته‌ی زردشت، همه چیز با [پای خود] نزدیک می‌شود و خود را در قالب استعاره در اختیار می‌گذارد (— اینجا همه چیز به شکل نوازش‌گرانه‌ای به گفت و گو با شما می‌آید و شما را دلخوش می‌سازد: زیرا می‌خواهد بر پشت شما برآند. اینجا بر پشت هر تصویری به سوی هر حقیقتی می‌راند. اینجا، کلمات و گنجینه‌ی کلمات کل هستی به روی شما گشوده می‌شود؛ این جا تمام هستی می‌خواهد به واژه تبدیل شود، این جا کل «شدن» می‌خواهد از شما گفتار بیاموزد (—).^۴ این تجربه‌ی من از الهام است؛ تردیدی ندارم که باید هزاران سال به عقب بازگردید تا فردی را بیابید که بتواند به من بگوید: «مال من نیز هست.»

^۴ نقل، با اندکی تغییر، از زردشت، بخش سه: «بازگشت به خانه» - م. ا.

۴

در جنوا، یکی دو هفته‌ای در بستر بیماری می‌مانم. به دنبال آن بهار محزون در رم، جایی که زندگی را صرفاً تحمل کردم – آسان نبود. این محل، نا مناسب‌ترین [جا] در جهان برای شاعر زردشت، که به اختیار انتخاب نکرده بودم، مرا تا سر حد مرگ می‌آزرد؛ معی کردم بگریزم – می‌خواستم به آکویرلا^۵ *Aquila* ضد – مفهوم رم، که از سر دشمنی با رم شکل گرفت بروم – همان‌طور که من روزی به یاد یک از دین برگشته و دشمن کلیسا *comme it faut* [چنانکه باید]، برای کسی که نزدیک‌ترین خویشی را با من دارد، امپراطور بزرگ هوهنستوفن، فردریک دوم، محلی خواهم ساخت. اما تقدیر بر همه چیز سایه انداخته بود؛ مجبور به بازگشت شدم. سرانجام پس از خسته‌شدن از تلاش برای یافتن محله‌ای مسیحی ستیز، در میدان باربرینی آرام گرفتم. متأسفانه یک‌بار به منظور فرار از شمیم‌های بد تا حد امکان در خود کاخ دل کوپیرنال^۶ سؤال نمودم که آیا اتاق آرامی برای یک فیلسوف در اختیار دارند. – در مکانی *loggia* بالاتر از میدان مذکور، که از آن سراسر رم قابل رویت و خش و خش فواره‌ها قابل شنیدن بود، آن تنهاترین آوازی که تا به حال نوشته شده بروده شد، آواز شب؛ در این زمان نغمه‌ای (ملودی) با دلتنگی توصیف‌ناپذیری پیوسته درون من می‌چرخید و خط تکراری‌اش را در کلمات «مرده از بی مرگی...» از نو کشف کردم. در تابستان، با بازگشت به خانه، به آن مکان مقدسی که اولین آذرخش پنداره زردشت بر من جرقه زد، زردشت دوم را یافتم. ده روز کافی بود در هیچ مورد، نه با اولی و نه با سومی و آخری^۷ به زمان بیشتری نیاز پیدا نکردم. زمستان بعد، در زیر آسمان آرام نیس، که در آن زمان برای نخستین بار

^۵ در اصل یک دژ که توسط کونرادین Konradin، پسر فردریک دوم، در هنگامه‌ی ستیز پاپ و دودمان هوهنستوفن Hohenstaufen سده‌ی سیزدهم، ساخته شد. – م. ا.

^۶ در آن زمان محل اقامت رسمی پادشاه – م. ا.

^۷ سومی و آخری. بخش چهار در زمان انسان مصلوب بود که هنوز به چاپ نرسیده بود. – م. ا.

بر زندگی من درخشید، زردشت سوم را یافتم — و تمام کردم. [نگارش] کل آن به سختی به یکسال کشید. برای من بسیاری از مناطق و بلنداهای پنهانی نیس با آن لحظات فراموش ناشدنی، مقدس شده‌اند! آن فصل سرنوشت‌سازی که عنوان «درباره‌ی جداول کهنه و نو قانون» را بر خود دارد، طی دردناک‌ترین صعود از ایستگاه به کاخ حیرت‌آور از Eza بر فراز تپه‌ی با شکوه موریش ساخته شد - چابکی عضلانی من همواره زمانی در اوج خود بوده که قدرت خلاقیتم بیشترین جوشش را داشته است، تن الهام می‌گیرد. بگذارید «جان» را خارج از ماجرا بگذاریم... اغلب می‌شد مرا در حال رقص دید؛ در آن زمان می‌توانستم هفت یا هشت ساعت بدون نشانی از خستگی در کوه راه روم. خوب می‌خوابیدم، زیاد می‌خندیدم — کاملاً پر نیرو و کاملاً شکیبا بودم.

۵

به جز این آثار ده روزه، سال‌های میانی و بیش از هر چیز سال‌های پس از زردشت، دوره‌ی پر مشقت بی‌همتایی بودند. انسان برای بی‌مرگی بهای گزافی می‌پردازد؛ باید در حالی که زنده است چندین بار بمیرد. - چیزی وجود دارد که من آن را *rancune* [غرض ورزی] آنچه با عظمت است می‌نامم: هر چیز با عظمتی، کار، عمل، پس از تکمیل، بی‌درنگ به ستیز با عاملش برمی‌خیزد، و عامل از آن پس دقیقاً در اثر انجام آن رنجور می‌شود - دیگر نمی‌تواند کنشش را تاب آورد، دیگر نمی‌تواند به سیمایش بنگرد. داشتن چیزی در پس که هرگز نمی‌بایست آن را می‌خواسته، چیزی که در دورنش، گره سرنوشت نوع انسان بسته می‌شود - و از آن پس کینه‌اش را به دل می‌گیرد!... کم و بیش [او را] زیر پا له می‌کند... همان *rancune* [غرض ورزی] آنچه با عظمت است! - مسئله‌ی دوم سکوت دهشتناکی است که انسان پیرامون خود می‌شنود. تنهایی هفت جان^۸ دارد؛ کسی نمی‌تواند از میان آن‌ها به سلامت بگذرد. مردم را

^۸ در جمله انگلیسی به جای «جان»، «پوست» استفاده شده است. م. ف.

می‌بیند، به دوستانش خوش‌آمد می‌گوید: دلتنگی جدیدی هیچ نگاهی خوش‌آمدگوینه نیست. در بهترین حالت، گونه‌ای عصیان. من چنین عصیانی را تجربه کردم، به درجات مختلف، اما تقریباً از جانب تمامی کسانی که به من نزدیک بوده‌اند؛ به نظر می‌رسد هیچ چیز رنجشی عظیم‌تر از این حالت ایجاد نمی‌کند که ناگهان اجازه دهید [وجود] فاصله محسوس شود - سرشت‌های پاک‌نهادی که ندانند چگونه بدون بزرگداشت زندگی کنند، نادر هستند. - سومین مسئله، حساسیت احمقانه‌ی پوست نسبت به خراش‌های سوزنی است، نوعی ناتوانی در مقابل هر چیز کوچک، به نظر من، این حالت با مصرف هنگفت تمامی انرژی‌های دفاعی، شرطی می‌شود، انرژی‌هایی که پیش‌فرض هر عمل خلاق، هر کنشی است که از شخصی‌ترین، درونی‌ترین، ژرف‌ترین بخش وجود انسان سرچشمه می‌گیرد. ولی به این ترتیب توانمندیهای دفاعی فرعی معلق می‌مانند؛ دیگر هیچ انرژی‌یی دریافت نمی‌کنند. - همچنین این خطر را می‌کنم که بگویم هضم غذا به خوبی گذشته نیست، آدمی ترجیح می‌دهد حرکت نکند، نسبت به سرما و علاوه بر آن نسبت به بی‌اعتمادی بی‌اندازه آسیب‌پذیر است - بی‌اعتمادی که در بسیاری موارد صرفاً یک خطای سبب‌شناختی است. در چنین شرایطی یک بار نزدیکی گله‌ای گاو را حتی پیش از دیدن آن‌ها از طریق بازگشت اندیشه‌های معتدل‌تر و انسان‌دوستانه‌تر حس کردم؛ چرا که گرما در خود داشت ...

۶

این اثر در کل بی‌همتا است. بگذارید شاعران را کنار نهمیم: شاید هرگز چیزی از چنین وفور مشابه نیرو، زاده نشده باشد. مفهوم «دیونیسوسی» من در اینجا برترین کنش می‌شود؛ در مقایسه با آن بقیه‌ی فعالیت‌های انسانی به نظر بی‌مایه و مشروط می‌آیند. این که موته‌ای، شکسپیری هرگز حتی برای لحظه‌ای نمی‌دانسته چگونه در این احساسات سرکشی و تنهایی شگرف نفس بکشد، این که دانه، در مقایسه با زردشت، صرفاً یک باورمند است و نه کسی که ابتدا

حقیقت را می‌آفریند، روحی حاکم بر جهان، یک تقدیر — این‌که شاعران وداها کاهنانی هستند که حتی شایستگی باز کردن بند کفش‌های یک زردشت را ندارند — این‌ها کمترین نکاتند، و هیچ تصویری از حس فاصله، از تنهایی لاجوردی که این اثر در آن می‌زیید، به دست نمی‌دهد. زردشت این حق ابدی را دارد که بگوید: «من برگرد خویش دوایر و مرزهای مقدس می‌کشم؛ شمار کمتر و کمتری با من به قله‌های رفیع‌تر و رفیع‌تر صعود می‌کنند — من رشته کوهی از کوهستان‌های مقدس‌تر و مقدس‌تر بنا می‌نهم»^۹ روح و نیکی تمامی جان‌های با عظمت را در یک مجموعه‌ی واحد گردآوری: همه‌ی آن‌ها با هم نمی‌توانند یکی از گفتگوهای زردشت را هم ارائه دهند. نردبانی که او از آن بالا و پایین می‌رود شگرف است؛ او از هر انسان دیگری دوردست‌های بیشتری را دیده، بیشترین‌ها را خواسته، توانا‌تر از هر انسانی بوده است. او با هر کلمه مخالفت می‌کند، این مثبت‌ترین روح از میان روح‌ها؛ تمامی اضداد در او در وحدت تازه‌ای به هم پیوند می‌یابند. عالی‌ترین و پست‌ترین نیروهای سرشت انسان، شیرین‌ترین، سبک‌سبک‌ترین و هولناک‌ترین آنها، با قطعیتی بی‌مرگ از فواره‌ای واحد به بیرون جریان می‌یابد. تا آن هنگام آدمی نمی‌داند بلندا، ژرفنا چیست؛ حتی از آن کمتر، نمی‌داند حقیقت چیست. در این افشای حقیقت، حتی لحظه‌ای هم وجود ندارد که از جانب حتی یکی از با عظمت‌ترین‌ها، پیش‌بینی و استنباط شده باشد. پیش از زردشت هیچ فرزاندگی، روان‌شناسی، هنر سخن‌گویی وجود نداشته: اینجا نزدیک‌ترین چیزها، روزمره‌ترین چیزها، از چیزهایی سخن می‌گویند که تاکنون شنیده نشده‌اند. کلمات قصار با احساسات تند و سوزان می‌لرزند؛ شیوایی کلام، موسیقی می‌شود؛ مسیر آذرخش‌ها به آینده‌های تاکنون پیش‌بینی نشده، کشیده می‌شوند. قدرتمندترین توانمندی برای استعاره که تاکنون وجود داشته، در مقایسه با این بازگشت زبان به سرشت تخیل، بی‌مایه و بازی کودکانه است. — و چگونه زردشت در مقابل همگان تواضع می‌کند و

^۹ نقل از زردشت، بخش سه: درباره‌ی جدول‌های کهنه و نو قانون — م. ا.

مهرآمیزترین سخنان را به آنان می‌گوید! — چگونه حتی از مخالفانش، کیشیان، با مهربانی دستگیری می‌کند و با آنها از آنها رنج می‌برد! — در این جا لحظه به لحظه بر انسان استیلا یافته می‌شود، در اینجا مفهوم «انسان» مهم‌ترین واقعیت می‌شود — تمامی آنچه تاکنون در انسان مهم نامیده شده است، با فاصله‌ای بی‌نهایت بعید در زیر آن قرار دارد. هرگز به خواب هم دیده نشده که *هالسیون‌واری**، سبک‌پایی، در — همه — جا و در — همه — وقت — حضوری *ubiquity* شرارت و وفور و هر چیز دیگری که نمونه‌وار گونه‌ی زردشت است، عنصر ذاتی عظمت باشد. درست در همین پهنه‌ی فضایی، در این دسترسی به اضداد است که زردشت خود را *عالیترین گونه‌ی تمامی چیزهای موجود* حس می‌کند، و وقتی انسان می‌شنود او چگونه آن را تعریف می‌کند، از جست و جوی آنچه شبیه به اوست دست می‌کشد.

— جانی که بلندترین نردبان را در اختیار دارد و می‌تواند تا ژرف‌ترین [نقطه] فرود آید،

فراخ‌ترین جان، که می‌تواند در درون خود، دورتر از همه پرسه زند و اوج گیرد،

پُرضرورت‌ترین جان، که خود را از سر شادی به درون بخت پرتاب می‌کند، جانی پر وجود که به درون «شدن» شیرجه می‌زند، جانی در اختیارگیرنده که می‌خواهد در خواست و تمنا سهیم باشد —

جانی گریزنده از خویش که خود را در پریپهنه‌ترین کران باز می‌یابد، فرزانه‌ترین جان، که حماقت، به شیرین‌ترین شکل با او سخن می‌گوید، جانی که خود را بیش از هر چیز دوست دارد، که در آن همه چیز، جریان و ضد جریان و جزر و مد خود را داراست —

اما این مفهوم شخص دیونیسوس است... ملاحظه‌ای دیگر به همان نتیجه‌گیری می‌انجامد. مشکل روان‌شناختی در نوع زردشت این است که چگونه

* halcyon مرغ افسانه‌ای که دریا را آرام می‌کند.م.ف.

او، که به میزان ناشنیده شده‌ای نه می‌گوید و به هر آنچه انسان تاکنون به آن آری گفته در عمل به آن نه می‌گوید، با این حال، می‌تواند ضد روح انکار باشد؛ چگونه او که سنگین‌ترین سرنوشت‌ها را بر دوش می‌کشد، مرگباری خویشکاری را، با این حال، می‌تواند سبک‌ترین و ناسازترین باشد — زردشت یک رقاص است — چگونه او، که ناملایم‌ترین، هراس‌انگیزترین بینش را نسبت به واقعیت داراست، موجودی که «مغاک‌وارترین اندیشه» را اندیشیده، با وجود این، هیچ ستیزی با هستی یا حتی با بازگشت ابدی هستی، در آن نمی‌بیند — بیشتر دلیل دیگری دال بر آن است که خود/او آری [گفتن] ابدی به همه چیز است، «آری و آمینی سهمناک و بیکرانه»... «در هر مغاکی من باز هم از موهبت مثبت بودن خویش برخوردارم»... اما این یک بار دیگر مفهوم شخص دیونیسوس است.

۷

— چنین روحی، هرگاه با خویش سخن گوید، با چه زبانی گفتگو می‌کند؟ زبان دیتیرامب. من مخترع دیتیرامب هستم. بشنوید چگونه زردشت پیش از طلوع خورشید^{۱۰} با خود سخن می‌گوید: چنین خوشبختی زمردینی، چنین لطافت الهی هنوز در مقابل من بی‌زبان است. حتی ژرف‌ترین سودازدگی چنین دیونیسوسی باز هم دیتیرامب می‌شود؛ به عنوان اشاره/آواز شب را در نظر می‌گیرم — مویه‌ی بی‌مرگی که به سبب آبروفور نور و قدرتش، به سبب سرشتش در مقام خورشید، محکوم است که مهر نورزد.

شب است: اینک تمامی چشمه‌سارهای جوشان بلندتر سخن می‌گویند، و جان من نیز یک چشمه‌سار جوشان است.

شب است: تنها اکنون تمامی نغمه‌های عاشقان بیدار می‌شود. و جان من نیز نغمه‌ی یک عاشق است.

^{۱۰} پیش از طلوع خورشید: عنوان فصلی «دیتیرامبی» در زردشت، بخش سه - م.ا.

چیزی خاموش نشده، خاموش ناشدنی در درون من است که می‌خواهد به زبان آید. اشتیاقی برای عشق در درون من است که خود به زبان عشق سخن می‌گوید.

نور هتم من: آه، که چه شب بودم من! اما این تهایی من است، که با نور احاطه شده‌ام.

آه که چه تاریک و پوشیده بودم من! چگونه می‌توانستم سینه‌ی نور را بمکم!

و من شما را برکت خواهم بخشید، شما را ای ستارگان کوچک چشمک‌زن و گرم‌های شب تاب آن بالا! - و با موهبت نور شما، شاد خواهم بود. اما من در نور خود می‌زییم، شعله‌هایی را که از من جدا می‌شوند دوباره می‌نوشم.

من با شادی ستانده ناآشنایم؛ و اغلب خواب دیده‌ام که دزدیدن باید قابل آمرزش‌تر از ستاندن باشد.

از بی‌مایگی من است که دستم هرگز از بخشش باز نمی‌ایستد؛ از افسوس من است که بیننده‌ی چشمان منتظر و شب‌های روشن آرزویم.

آه بر فلاکت تمامی بخشندگان! آه بر خسوف خورشید من! آه بر تمنای آرزو! آه بر گرسنگی آزمندانه در سیری!

آن‌ها از من می‌ستانند؛ اما آیا من تا به حال به جان‌های آنان دست زده‌ام؟ شکاف بزرگی میان دادن و ستاندن وجود دارد؛ بر کوچک‌ترین شکاف هم باید سرانجام پلی زده شود.

گونه‌ای گرسنگی از زیبایی من بال و پر می‌گیرد: دوست دارم کسانی را که [چیزی] به آنان می‌بخشم، به تاراج برم - به این ترتیب گرسنه‌ی تبه‌کاری‌ام. پس کشیدن دستم به هنگامی که دستی به سویس دراز می‌شود؛ درنگ کردن، به سان آبشاری که حتی در غوطه‌ور شدنش درنگ می‌کند - بدین سان گرسنه‌ی تبه‌کاری‌ام.

چنین کین خواهی را وفور من می‌گوارد: چنین بدخواهی، از تنهایی من فوران می‌کند.

شادمانیم از بخشیدن، در بخشش جان سپرد؛ فضیلت در رهگذر وفورش از خویش خسته گشت و به ستوه آمد.

برای کسی که همواره می‌بخشد این خطر هست که شرمش را از دست دهد؛ دست و دل کسی که قسمت می‌کند، در رهگذر قسمت کردن پینه می‌بندد.

چشمانم دیگر با شرم ملتسمین پر نمی‌شود؛ دستم برای دستان لرزانی که پر شده‌اند، بی‌اندازه سخت شده است.

اشک‌های چشم من و شکوفه‌ی قلبم به کجا رفته است؟ آه بر تنهایی تمامی بخشندگان! آه بر خاموشی تمامی نور دهندگان!

خورشیدهای بسیار در فضای خالی می‌چرخند؛ با نورشان، با هر چیز تاریکی سخنی می‌گویند - با من خاموشند.

آه، این دشمنی نور است نسبت به آنچه نور می‌بخشد: بی‌بذل ترحمی به آن، به راه خود می‌رود.

بیدادگر نسبت به نور - بخشنده در درونی‌ترین قلبش، سرد نسبت به خورشیدها - بدین سان هر خورشیدی به راه خود می‌رود.

خورشیدها، به سان طوفان در مسیرشان پرواز می‌کنند؛ این است راه و رسم سیر و سفرشان. آن‌ها اراده‌ی تسلیم ناپذیرشان را دنبال می‌کنند؛ این است سردیشان.

آه، این تنها شما، پوشیدگان و تاریک‌ها هستید که گرما را از نور بخشندگان بیرون می‌کشید! آه، تنها شما از پستان‌های نور شیر می‌نوشید و راحت می‌طلبید!

آه، پیرامون مرا یخ فرا گرفته است، دستانم با یخ می‌سوزد! آه، تشنگی درون من است که در تمنای تشنگی شماست!

شب است: آه، که من باید نور باشم! و تشنه‌ی چیزهای شب! و تنهایی! شب است: اینک اشتیاقم به سان یک چشمه‌ی بهاری از من می‌گسلد - مشتاق صحبتیم.

شب است: اینک تمامی چشمه‌سارهای جوشان بلندتر سخن می‌گویند. و جان من نیز یک چشمه‌سار جوشان است. شب است: تنها اکنون است که تمامی نغمه‌های عاشقان بیدار می‌شوند. و جان من نیز نغمه‌ی یک عاشق است.

۸

مثابه آن هرگز نوشته نشده، هرگز احساس نشده، هرگز رنج برده نشده است، بدین سان است که خداوندی رنج می‌کشد، دیونیسوسی، پاسخ به چنین دیتیرامبی درباب تنهایی خورشید در نور، آریادنه خواهد بود... چه کسی جز من می‌داند آریادنه چیست... برای هیچ یک از چیستان‌هایی از این دست، تا کنون کسی پیدا نشده که پاسخی داشته باشد، تردید دارم که کسی در اینجا حتی چیستانی دیده باشد. در یک مورد زردشت مؤکداً خویشکاریش را - که خویشکاری من نیز هست - تعریف می‌کند. معنای آن نمی‌تواند بدفهمیده شود: او تا حد توجیه، تا حد تطهیر تمامی گذشته، مثبت است.

من در میان آدمیان گویی در میان پاره‌های آینده راه می‌روم: [پاره‌های] آن آینده‌ای که من می‌پویم.

و تمامی هنر و هدف من این است که آنچه را که پاره و چیستان و بختِ هراسناک است، در یک چیز در هم آمیزم و گرد هم آورم. و چگونه می‌توانم انسان بودن را تاب آورم، اگر انسان، همزمان شاعر و خواننده‌ی چیستان‌ها و رستگاری‌بخشِ بخت نبود!

رستگاری بخشیدن و تغییر شکل دادن هر «چنین بود»ی *it was* به «من آن را چنین می‌خواستم»ی! - من تنها این را رستگاری می‌نامم.^{۱۱}

در جایی دیگر، او با تمامی صراحت ممکن، آنچه را که تنها «انسان» می‌تواند برای او باشد، تعریف می‌کند - نه موضوع عشق، سخنی از ترحم نمی‌گویم - زردشت بر *دل آشوبه‌ای* وسیع از انسان نیز چیره شده است: از نظر او انسان بی‌شکل، مادی، و سنگی زشت است که به پیکرتراش نیاز دارد.^{۱۲}

نه چیزی بیشتر برای خواستن و *اراده کردن* و نه چیزی بیشتر برای *ارزیابی* و سنجیدن و نه چیزی بیشتر برای *آفریدن*! آه که همانا این کاهلی سترگ از من دور بماند!

در دانستن و فهمیدن نیز، تنها خرمسندی خواست و اراده‌ام را در به وجود آوردن و شدن احساس می‌کنم؛ و اگر در دانش من معصومیتی وجود دارد، از آن روست که *خواست و اراده‌ای معطوف به وجود آوردن در آن نهفته است*.

این خواست و اراده مرا از پروردگار و ایزدان تطمیع کرد، زیرا چه چیز برای آفریدن وجود می‌داشت اگر ایزدان - هستی داشتند!

اما دوباره و دوباره مرا به سوی انسان می‌راند، خواست و اراده‌ی سوزان و خلاق من؛ بدین سان چکش را به سوی سنگ می‌راند.

آه ای انسان‌ها، من تصویری خفته دز سنگ می‌بینم، تصویر بیشه‌هایم را! افسوس، که باید در سخت‌ترین و زشت‌ترین سنگ به خواب فرو رود!

اینک چکشم از خشم علیه زندانش به شدت می‌خروشد. پاره‌هایی از سنگ در هوا به پرواز در می‌آید: برای من چه اهمیتی دارد؟

آن را کامل خواهم کرد: زیرا سایه‌ای به سوی من آمد - خاموش‌ترین، سبک‌ترین چیزها به سوی من آمد!

^{۱۱} به نقل از چنین گفت زردشت، بخش دو: (در باره‌ی رستگاری) - م.ا.

^{۱۲} نقل از چنین گفت زردشت، بخش دو: (در باره‌ی جزیره‌های خرم) - م.ا.

زیبایی ابر انسان به صورت سایه به سوی من آمد: اینک خدایان چه اهمیتی برای من دارند! ...

بر یک نکته‌ی نهایی تاکید می‌ورزم: خط پررنگ شده، رویدادی خاص را مشخص می‌کند. در میان از پیش بایسته‌های سرنوشت ساز برای خویشکاری دیونیسوسی، یکی سخت بودن چکش است، شادمانی حتی از نابودسازی. فرمان «سخت شو» ژرف‌ترین قطعیت [در این باره] که تمامی آفریدگاران سخت هستند، نشانه‌ی واقعی سرشت دیونیسوسی است. —

فراسوی نیک و بد

پیش درآمدی برای فلسفه‌ی آینده

۱

تکلیف سال‌های بلافصل آتی تا حد امکان روشن می‌نمود. اینک که بخش مثبت خویشکاریم به انجام رسیده بود، زمان انکار فرا می‌رسید، بخش نه - گفتن و نه - عمل کردن: ارزیابی دوباره‌ی ارزش‌های موجود، نبرد سترگ، فرا خوان روز تصمیم‌گیری. در اینجا پویش کند افرادی که با من خویشی دارند، گنج‌انیده شده است، جست و جوی کسانی که برای کار نابود سازی، از سر قدرت دست در دست من می‌گذارند. - از این پس تمامی نوشته‌های من قلاب‌های ماهیگیری هستند: شاید من ماهیگیری را به خوبی سایرین می‌فهمم؟ ... اگر چیزی صید نشود مرا سرزنشی نیست. ماهی‌یی وجود نداشته است ...

۲

این کتاب (۱۸۸۶) از نظر مبانی، نقد نوینیت* modernity است: علوم نوین،

* می‌دانم که این ترکیب (فارسی عربی) غلط است، اما تا زمانی که واژه‌ی مناسب از جانب کارشناسان ساخته نشده، آن را به استفاده از واژه‌ی فرهنگی ترجیح می‌دهم از دیدن مکرر این واژه و خویشاوندانش، همچون مدرنیسم که امروزه در صفحات هر روزنامه و ماهنامه و هفته‌نامه‌ای که به روستاهای ایران هم برده می‌شوند، دچار دل‌آشوبه می‌شوم. حداقل شکل این یکی فارسی است، حتی اگر به همان اندازه غریب و نامفهوم باشد، حداقل معلوم می‌شود که به گونه‌ای نو بودن مربوط می‌شود ...

هنرهای نوین، حتی سیاست‌های نوین را از قلم نمی‌اندازد، همواره با علائم راهنما برای گونهٔ پادگذاره که تا حد امکان کمتر نوین است، گونه‌ای پاکنه‌اد، مثبت. به مفهوم اخیر، کتابی مکتب بزرگ منشان *gentlemen* است، و این مفهوم بیش از همیشه معنوی‌تر و ریشه‌ی‌تر در نظر گرفته شده است. انسان حتی برای تاب‌آوردن آن در خود باید شهادت داشته باشد، هرگز نباید بویی از ترس برده باشد... هر آنچه مایه‌ی افتخار عصر است به صورت سبزه‌های همین گونه احساس می‌شود، تقریباً به صورت آداب ناپسند، برای نمونه «عینی گرایی» مشهورش، «همدردی‌اش با هر آنچه رنج می‌کشد»، «حس تاریخی»‌اش همراه با تبعیتش از سلیقه‌ی سایرین، با به خاک افتادگی‌اش در مقابل *Petits fails* [اقدامات پیش پا افتاده]، «علمیتش» *scientificality* - اگر در نظر بگیریم که کتاب پس از زردشت می‌آید، شاید بتوان رژیم غذایی را که سرچشمه‌ی هستی‌اش است، پیش‌بینی کرد. چشمی خو گرفته به دیدن دوردست‌ها که در رهگذر اضطرابی سهمناک، رشد یافته است - زردشت حتی از تزار دوربین‌تر است - در اینجا برای به کانون درآوردن دقیق آنچه در دسترس است، زمانه، آنچه پیرامون ماست، تحت فشار است. می‌توان در هر جنبه‌ی کتاب، بیش از همه در شکل آن، همان روی گرداندن تعمدی از غرایزی که پیدایش زردشتی را ممکن می‌سازد، کشف کرد. پالایش در شکل، در نیت، در هنر خاموش ماندن، در پیش‌زمینه قرار دارد، روان‌شناسی یا سنگدلی و ناملایمت قسم‌خورده‌ای به کار برده می‌شود؛ یک واژدهی نیک - سرشت نیز در کل کتاب یافت نمی‌شود... این همه، نفس تازه بخشیدن است: چه کسی می‌تواند در آخر پیش‌بینی کند که پس از چنین برآمدی از نیکی که زردشت را می‌سازد، چه نوع نفس تازه کردنی مورد نیاز است؟... به زبان دین‌شناسی - توجه کنید، زیرا من به ندرت در مقام یک دین‌شناس سخن می‌گویم - این شخص پروردگار بود که در پایان کارش، در قالبی ماری زیر درخت دانش دراز می‌کشد؛ به این ترتیب بود که از پروردگار بودن نفس تازه می‌کند... همه چیز را بی‌اندازه زیبا ساخته بود... شیطان صرفاً تن‌پروری پروردگار در روز هفتم است...

تبارشناسی اخلاق

یک جدل

سه مقاله‌ای که این تبارشناسی را می‌سازد از نظر بیان، نیت و هنر به شگفتی انداختن، شاید مرموزترین نوشته‌ای است که تاکنون به رشته‌ی تحریر در آمده است. دیونیسوس، چنانکه می‌دانید، ایزد تاریکی هم هست. — هر بار سرآغازی که قصدش گمراه کردن است، سرد، علمی، حتی طنزآلود، عمداً پیش زمینه، عمداً بلا تکلیف نگاه دارنده. به تدریج یک ناآرامی فزایندهء جرقه‌های منفرد آذرخش؛ حقایقی بسیار ناخوش آیند، به صورت غرشی خفیف در دوردست شنیده می‌شود. — تا سرانجام *tempo feroce* [طوفانی سخت] فرا می‌رسد و در آن همه چیز با تنشی سهمناک به پیش می‌تازد. در نتیجه‌گیری، هر بار در میان معانی و مفاهیم کاملاً سهمگین، حقیقتی جدید در میان ابرهایی ضخیم قابل رویت می‌شود. — حقیقت مقاله‌ی نخست، روان‌شناسی مسیحیت است: زایش مسیحیت از روح *ressentiment* [رنجش]، و البته نه به صورتی که باور می‌شود، [یعنی زاده شده] از «روح». — در اصل یک ضد - جنبش، شورشی عظیم علیه استیلای ارزش‌های پاک‌نهاد. مقاله‌ی دوم روان‌شناسی وجدان را ارائه می‌دهد؛ و البته بر خلاف آنچه باور می‌شود «صدای پروردگار در انسان» نیست - غریزه‌ی سنگدلی است که پس از آن که دیگر نمی‌تواند خود را به

بیرون تخلیه کند، به پس باز می‌گردد، سنگدلی در اینجا برای اولین بار به صورت یکی از کهن‌ترین زیر لایه‌های فرهنگ، مطرح می‌شود، زیرلایه‌ای که انسان کمتر می‌تواند به اندیشه در آورد، سومین مقاله به این پرسش پاسخ می‌دهد که از کجا قدرت سهمناک آرمان ریاضت‌کشی، آرمان کشیشانه سرچشمه می‌گیرد، هر چند آرمانی به تمام معنا آسیب‌بخش، خواست و اراده‌ی معطوف به پایان، آرمان انحطاط است. پاسخ: نه به این سبب که پروردگار در پس کشیشان فعال است، که البته باوری خام است، بلکه *fout demieux* [در نبود چیزی مفیدتر، خوش‌یادتر] - زیرا تاکنون یگانه آرمان بوده است، زیرا هیچ رقیبی نداشته است. «زیرا انسان بیشتر هیچی nothingness را اراده می‌کند تا اراده نکند»^۱. . . آنچه بیش از هر چیز کمبودش احساس می‌شد، آرمانی متضاد بود - تا ظهور زردشت. - من فهمیده شده‌ام. سه پژوهش مقدماتی سرنوشت‌ساز یک روان‌شناس برای ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها. - این کتاب اولین [مطالعه‌ی] روان‌شناسی کشیش را دربرمی‌گیرد.

^۱ نقل از درباره‌ی تبارشناسی اخلاق، مقاله‌ی سوم: «معنای آرمان‌های ریاضت‌کشی چیست؟» - م.د.

شامگاه بتان

چند و چون فلسفیدن با چکش

۱

این نوشته‌ی کم‌تر از ۱۵۰ صفحه‌ای، شاد و شوم در لحن، دیوی که می‌خندد - کار چند روزه‌ای که در افشای شمار روزها مرده‌ام، در میان کتب استثناء است: از لحاظ درونمایه، چیزی پُرمایه‌تر، مستقل‌تر، درهم‌کوبنده‌تر - شرورانه‌تر - [از آن] وجود ندارد. اگر می‌خواهید برداشت سریعی درباره‌ی این که چگونه همه چیز در مقابل من وارونه بوده بیابید، با این نوشته شروع کنید. آنچه در صفحه‌ی عنوان کتاب بُت نامیده می‌شود، صرفاً همان است که تاکنون حقیقت نامیده شده. شامگاه بتان، به عبارت ساده‌تر: حقیقت کهنه به پایان خود می‌رسد ...

۲

هیچ «واقعیتی» و هیچ «آرمانیتی» ideality نیست که در این نوشته اجمالاً بدان پرداخته نشده باشد (- اجمالاً پرداختن: چه حسن تعبیر محتاطانه‌ای! ..) نه صرفاً به بت‌های جاودان، بلکه همچنین به جوان‌ترین، و در نتیجه از لحاظ

سن و سال، ضعیف‌ترینشان. برای نمونه، «پنداره‌های نوین»، بادی تند در میان درختان می‌وزد و همه جا میوه‌ها فرو می‌ریزند - حقایق، اسراف پاییزی بی‌اندازه پُروفوری، در آن است: آدمی روی حقایق راه می‌رود، حتی تعدادی را زیر پا له می‌کند - شمار آن‌ها بسیار است - اما آن‌هایی که در چنگ آدمی می‌افتند، دیگر چیزی پرسش‌برانگیز نیستند، حکم هستند. تنها من معیار «حقایق» را در دست دارم: تنها من می‌توانم حکم دهم گویی در من آگاهی دومی رشد کرده، گویی در من، خواست و اراده بر فراز مسیر کجی که تاکنون از آن پایین می‌رفته برای خود توری برافروخته است... مسیر کج - «مسیر حقیقت» نامیده می‌شده است... «تکانه‌ای پوشیده» در پایان خود ایستاده است، درست همین انسان خوب است که کمترین شناخت را از مسیر درست داشته است^۱... و در کمال جدیت، هیچ کس پیش از من مسیر درست را نمی‌شناخته است، مسیر بالا رونده را: تنها پس از من بار دیگر امیدها، وظایف، مسیرهای قابل تجویز فرهنگ، سر بر می‌آورند - من آورنده‌ی کُشنده‌های خوب / این‌ها هستم... در نتیجه‌ی آن، دقیقاً یک سرنوشت.

۳

بی‌درنگ، پس از به پایان رساندن اثر نامبرده و بدون از دست دادن حتی یک روز با احساس شهریارانه‌ی غروری بی‌سابقه دلگرم از بی‌مرگی خویش در هر لحظه و کندن نقش پس از نقش در لوح‌های برنجی با تزلزل‌ناپذیری یک سرنوشت، به خویشکاری سهمناک/ارزیابی دوباره یورش بردم. پیشگفتار در سوم سپتامبر ۱۸۸۸ نوشته شد: صبح روز بعد، هنگامی که پا به بیرون گذاشتم، زیباترین روزی را که اویر انگادین تاکنون به من نشان داده بود، در انتظار خویش

^۱ «تکانه‌ای پوشیده»... مسیر درست اشاره به خطوط

«Ein guter Mensch in seinem dunklen Drange/ist sich des rechten Weges wohl bewusst» (انسان

خوب، در تکانه‌ی پوشیده‌ی خود به خوبی از مسیر درست آگاه است)، گفته‌ی پروردگار در مقدمه‌ی گوته برای وست - ۴.

یافتم - شفاف، تابنده در رنگهایش، در برگیرنده‌ی هر پادگذاره‌ای، هر خط فاصلی میان یخ و جنوب، - تنها در بیستم سپتامبر بود که توانستم سیلس - ماریا را ترک گویم، به سبب [وجود] سیلاب‌ها در آن جا گیر افتاده بودم، سرانجام به عنوان آخرین مهمان آن محل اعجاب‌انگیز که مایلیم برای قدردانی نامش را بی‌مرگ سازم. پس از سفری پُرماجرا، که حتی زندگی‌ام را در کوموی como سیل‌زده، که در عمق شب به آن رسیدم، به خطر انداخت - در بعدازظهر روز بیست و یکم به تورن رسیدم، محل اثبات شده‌ی [مناسب] من، Residenz [محل اقامت] من از این پس. بار دیگر همان محل زیستی را که در بهار در آن جای گرفته بودم برگزیدم، ۱۱۱، ۶ Via Carlo Alberto، مقابل کاخ کاریگنانو Carignano پر ابهت، که زادگاه ویتوریو امانوئل بوده است، با دیدی به میدان کارلو آلبرتو Piazza Carlo Alberto و فراتر از آن به تپه‌ها. بی‌درنگ و بی‌آن که بگذارم لحظه‌ای از مسئله غافل شوم، کار را از سر گرفتم: تنها آخرین بخش کتاب باقی مانده بود. در سی‌ام سپتامبر یک پیروزی بزرگ؛ روز هفتم؛ ایزدی در سواحل پو Po به استراحت می‌پردازد.^۲ در همان روز نوشتن پیشگفتار «شامگاه بتان» را ادامه دادم؛ که غلط‌گیری متن حروفچینی شده‌اش در سپتامبر سرگرمی‌ام بود - هرگز چنین پاییزی را تجربه نکرده بودم، یا هرگز تصور نمی‌کردم که چیزی همانند آن روی کروی خاکی ممکن باشد - کلودلورنی^۳ تا بی‌نهایت را در اندیشه به تصویر درمی‌آورد. هر روز همان کمال اغراق‌آمیز.

^۲ به تکلیف عظیم ارزیابی دوباره ... حمله بردم ... ایزدی در سواحل پو، به استراحت می‌پردازد. این قطعه نوشته‌ی بین ۳ تا ۲۰ سپتامبر ۱۸۸۸ دجال را ثبت می‌کند - م. ا.

^۳ Claude Loraine، نقاشی منظرنگار فرانسوی (۱۶۰۰-۱۶۸۲) - م. ا.

قضیه‌ی واگنر^۱

مسئله‌ی موسیقیدان‌ها

۱

اگر بخواهید نسبت به این نوشته منصف باشید، باید از سرنوشت موسیقی به همان سان رنج برید که از زخمی باز. - این چیست که هرگاه من از سرنوشت موسیقی رنج می‌برم، مرا رنج می‌دهد؟ این که: موسیقی از خصوصیت مثبت و دگرگون‌کننده‌ی جهان محروم شده است، که موسیقی انحطاط است و نه نوای فلوت دیونیسوس... با وجود این، فرض کنید به این ترتیب، آدمی احساس کند که هدف cause موسیقی، هدف فردی شخصی، تاریخچه‌ی رنج شخصی او باشد، آن‌گاه این نوشته را سرشار از ملاحظات و بی‌اندازه ملایم خواهد یافت. در چنین مواردی شاد بودن و نیک سرشتی برای به سخره گرفتن خود نیز - *ridendo vivere severum*^۲ در جایی که *verum dicere* هر نوع جدیتی را

^۱ این اثر پیش از شامگاه شان نوشته شده، ترتیب زمانی در این یک مورد به هم ریخته است، احتمالاً نه این خاطر که فصل را با واگنر و آلمانی‌ها پایان بخشد - م.ا.

^۲ خندیدن برای گفتن آنچه جدی است - نقل از قضیه‌ی واگنر - م.ا.

توجیه کند — نفس انسان بودن است. چه کسی به واقع تردید دارد که من، آن پیاده نظام قدیمی^۳ که من هستم، می‌توانم تفنگ‌های سنگین خود را علیه واگنر دریاورم؟ — من هر مطلب قطعی در این خصوص را نزد خود نگاه داشتم — من به واگنر عشق ورزیده‌ام — درنهایت، این حمله‌ای به «ناشناس» زیرکی است که به سختی می‌توانست توسط دیگری، به مفهوم خویشکاری من و در جهت آن تشخیص داده شود. — آه، به جز یک کاهلیوستروی Cagliostro موسیقی هنوز ناشناخته‌های بسیار دیگری برای افشا دارم — و البته، حتی بیشتر، حمله به ملت آلمان است که غریزه‌شان در موضوعات معنوی پیوسته گرانجان‌تر و بی‌مایه‌تر می‌شود، حتی پیوسته/احترام/برانگیزتر، [ملتی] که با اشتباهی رشک‌آور به تغذیه‌ی خود با اضداد ادامه می‌دهد و می‌داند چگونه «ایمان» و نیز علمیت را، «عشق مسیحی» و نیز یهودستیزی را، خواست و اراده‌ی معطوف به قدرت (به رایش) و نیز *evangel des humble* [بشارت به فروتنان] را توانمان ببلعد، بی‌آنکه در هضم آن‌ها با مشکل روبه‌رو شود... این نبود حس طرفداری در انتخاب میان اضداد! این بی‌طرفی شکمی و «خود فراموشی»! این دادگری سلیقه‌ی آلمانی، که به همه چیز حقوق برابر می‌بخشد — و همه چیز را خوشمزه می‌یابد... آلمانی‌ها بی‌تردید آرمان‌گرا هستند... آخرین باری که از آلمان دیدار کردم سلیقه‌ی آلمانی را دلمشغول سعی در اعطای حقوق برابر به واگنر و ترومپت زن ساکینگن^۴ یافتم؛ من خود شاهد بودم چگونه در لایپزیگ، به افتخار یکی از اصیل‌ترین و آلمانی‌ترین موسیقی‌دان‌ها، به مفهوم کهن واژه‌ی آلمانی، نه صرفاً آلمانی رایش، یعنی استاد/هاینریش شوتز Meister Heinrich

^۳ اشاره به یک سال خدمت نظامی در (۶۸-۱۸۶۷) - م. ا.

^۴ ترومپت زن ساکینگن Trumpeter of Sackingen؛ شعری از ژوزف ویکتور شفل Viktor von scheffel (۱۸۵۳) که با همان محبوبیتی در آلمان رو به‌رو شد که شعر برونینگ Browning در انگلستان؛ اما آنچه شاید به ابرای ویکتور نسلر Viktor Nessler که بر اساس آن نوشته شده (۱۸۸۴) و با موفقیت بسیار روبرو رفته، اشاره دارد - م. ا.

Schutz, آنها یک انجمن لیست Liszt را برای تشویق و ترویج موسیقی روباه‌صفتانه‌ی کلیسا بنیان نهادند... آلمانی‌ها بی‌تردید آرمان‌گرا هستند...

۲

اما در اینجا هیچ چیز مرا از گستاخی و گفتن چند حقیقت تلخ به آلمان‌ها باز نمی‌دارد: چه کس دیگری است که به آن مبادرت ورزد؟ - من از نازی‌پندگی آنان در تاریخ‌شناسی سخن می‌گویم. تاریخ‌دانان آلمانی نه تنها در کل، بلندنظری خود را برای مسیر، برای ارزش‌های فرهنگ از دست داده‌اند، و از لودگان سیاست (یا از کلیسا -) گشته‌اند: حتی این بلندنظری را غیرقانونی اعلام کرده‌اند. انسان باید پیش از هر چیز «آلمانی» باشد تا «نژاد» داشته باشد، پس از آن می‌تواند درباره‌ی ارزش‌ها و غیر ارزش‌ها در تاریخ‌شناسی فتوی دهد - آنها را تعیین کند... - «آلمانی» یک جدل و *Deutsehand* - *Deutschland uber alles* [آلمان، آلمان بالاتر از همه] یک اصل، آلمانی‌ها نماینده‌ی «نظم جهانی اخلاق» در تاریخ‌اند؛ در مقایسه با *imperium romanum* [امپراطوری رم] حاملان آزادی، در مقایسه با احیاکنندگان اخلاق قرن هجدهم، در مقایسه با احیاکنندگان «فرمان قطعی»^۵ categorical imperative... ما تاریخ‌نگاری آلمانی رایش *Reichsdeutsch* داریم، و متأسفانه حتی تاریخ‌نگاری سامی‌تیزی تاریخ‌نگاری دربار داریم و [از این بابت] جناب فون ترایتچکه شرمنده نیست... به تازگی داوری احمقانه‌ای در تاریخ‌شناسی، پیش‌نهاده‌ای از جانب زیبایی‌شناس خوشبختانه مرحوم سوآبینی، ویشر^۶ Vischer، در روزنامه‌های آلمان به عنوان «حقیقتی» که هر آلمانی باید به آن آری بگوید،

^۵ از آرای مهم کانت است که در کتاب کانت به قلم کورنر Kerner چنین تعریف شده است: فرامین imperatives، قوانین تعالی، حقایق عامی که با اصول قراردادی اخلاقی سازگار شده، و انسان خود به خود تحمیل می‌کند، حال با یا بدون موفقیت، تعریف شده است و قطعی categorical به معنای «وظیفه‌ی خود را چنان انجام بده که اگر این یا به شرط آن که آن...» در همین کتاب آمده است که فرمان قطعی را در کل می‌توان چنین صورت‌بندی کرد: «به نحوی عمل کن که گویی حقیقت عام کردارت بنا به خواست و ارادات قانون عام طبیعت خواهد شد» - م. ف.

^۶ ارنست تئودور ویشر (۱۸۰۷-۸۷)، زیبایی‌شناس - م. ا.

دست به دست شد: «نوزایی و اصلاحات، با هم کلی را می‌سازند — زایش دوباره‌ی زیبایی‌شناسی و زایش دوباره‌ی اخلاق» در روبه‌رو شدن با چنین پیش‌نهاده‌هایی، شکیبایی من به اتمام می‌رسد، و در دل آرزو می‌کنم، حتی احساس می‌کنم وظیفه دارم که یک بار هم شده به آلمان‌ها بگویم چه چیز بر وجدان آن‌ها سنگینی می‌کند، تمامی جنایات بزرگ فرهنگی چهار سده [اخیر] همان چیزی است که بر وجدان آن‌ها سنگینی می‌کند! ... و همواره به یک سبب، به سبب درونزادی‌ترین بردگی آن‌ها در روبه‌روی با واقعیت، که بردگی در مقابل حقیقت نیز هست، به سبب دروغی که [تبدیل به] غریزه‌ی آن‌ها شده است، به سبب «آرمان‌گرایی» ... آلمانی‌ها اروپا را از جدی بودن محروم کردند، از معنای آخرین عصر بزرگ، عصر نوزایی، آن هم در لحظه‌ای که نظم عالیت‌ر ارزش‌ها، و زمانی که ارزش‌های اصیل مؤید زندگی که آینده را تضمین می‌کرد در منبر ارزش‌های پادگذاره، ارزش‌های انحطاط — به پیروزی دست‌یافته بود — و حتی به غرایز فردی که بر روی این منبر می‌نشست، راه یافته بود. لوتر، آن مرده‌کشیش، کلیسا، و هزاران بار بدتر از آن، مسیحیت را در لحظه‌ی شکست خود، از نو زنده ساخت ... مسیحیت، انکار خواست و اراده‌ی معطوف به زندگی، تبدیل به دین می‌شود! ... لوتر، که کشیش شدن را ناممکن یافته بود، به سبب همین «ناممکنی» به کلیسا حمله برد و — در نتیجه! — آن را از نو زنده ساخت ... کاتولیک‌ها برای برگزاری جشن‌های لوتر، و نگارش نمایشنامه‌هایش دلیل داشتند ... لوتر — و «زایش دوباره‌ی اخلاق!» لعنت بر هر چه روان‌شناسی است! — بی‌تردید آلمانی‌ها آرمان‌گرایند، دقیقاً دوباره، درست در لحظه‌ای که با شهادتی سهمناک و بر خود چیره شونده، به شیوه‌ی کاملاً علمی، صادقانه، و نامبهم اندیشه‌ورزی دست‌یافته شد، آلمان‌ها پی‌بردند چگونه گذرگاه‌های سری به آرمان گذشته را کشف کنند، [چگونه] حقیقت و «آرمان» را آشتی دهند، و در نهایت قاعده‌هایی برای حق نفی علم، حق دروغ گفتن بیابند، لایب‌نیتز و کانت — آن دو بزرگ‌ترین سدکننده‌ی یکپارچگی فکری اروپا! — سرانجام، هنگامی که بر پل میان دو سده انحطاط، یک *force majeure* [قوه‌ی قهریه‌ی] پرنیوغ و باراده

قابل رویت شد، [قوه‌ای] به اندازه‌ی کافی نیرومند که می‌توانست اروپا را به منظور فرمان راندن بر زمین در یک اتحاد سیاسی و اقتصادی قالب ریزد، آلمانی‌ها با «جنگ‌های آزادیخواهانه»^۷شان، اروپا را از معنا، از معجزه‌ی معنای وجود ناپلئون محروم کردند — در نتیجه، هر آنچه از پی‌آمد، و امروز هستی دارد، بر وجدان آن‌ها سنگینی می‌کند، این بیماری و نابخردی، آسیب‌بخش ترین دشمن موجود برای فرهنگ، ملی‌گرایی، این *nevrose nationale* [روان نژندی ملی] که اروپا را بیمار کرده، این جاودانی ساختن وضعیت دول کوچک اروپا، سیاست‌های خُرد: آن‌ها اروپا را از معنایش، از خیرتش محروم کردند — آن‌ها اروپا را به بن‌بست رهنمون ساختند. — آیا کسی جزمن راه برون روی از این بن‌بست را می‌شناسد؟ ... خویشکاری بس بزرگ یکی کردن دوباره‌ی مردم را؟ ...

۳

— و در انتها چرا نباید به بیان تردیدهای خود بپردازم؟ در مورد من نیز آلمان‌ها بار دیگر به هر ترفندی متوسل خواهند شد تا از سرنوشتی سهمناک، موشی بیرون کشند. تاکنون با من کنار آمده‌اند، تردید دارم در آینده بهتر از این کنند. — آه، تا چه اندازه در این لحظه مایلیم پیامبری دروغین باشیم! ... طبیعی‌ترین خوانندگان و شنوندگان من هنوز روس‌ها، اسکاندیناویایی‌ها و فرانسوی‌ها هستند — آیا برای همیشه چنین خواهد بود؟ — در تاریخ علم، آلمان‌ها با چیزی جز نام‌های مشکوک نمایانده نمی‌شوند، آنان فقط جاعلین دروغین «ناخودآگاه» را تولید کرده‌اند (— فیخته، شلینگ، شوپنهاور، هگل، اشلایر ماخر شایسته این تعریفند و همچنین کانت و لایبنیتز؛ آنان همه/اشلایر ماخر^۷ صرف، نقاب‌سازان صرف هستند): آنان هرگز نباید افتخار داشتن اولین

^۷ واژه‌ی اشلایر ماخر در زبان آلمانی به معنای کسی است که پرده یا حجاب درست می‌کند و مجازاً به معنای امور اسرارآمیز و توضیح ناپذیر است — توضیح عزت‌الله فولادوند در ترجمه‌اش از نیچه به قلم ج. پ. استرن، طرح نو، چاپ اول ۱۳۷۲، ص: ۸۸. م. ف.

روح صادق در تاریخ روح را دارا باشند؛ روحی که حقیقت درباره‌ی جعل دروغین چهار هزاره، در او به داوری می‌نشیند. «روح آلمانی» هوای مسموم من است؛ تنفس در نزدیکی این ناپاکی را دشوار می‌یابم. در روان‌شناسی *in psychologicis* غریزه‌ای می‌شود که هر واژه، هر اشاره‌ی یک آلمانی، آن را رسوا می‌کند. آنان هرگز مانند فرانسویان، خودشناسی سخت‌گیرانه‌ی قرن هفدهمی را از سر نگذرانند - از نظر یکپارچگی یک موی یک لاروشفوکو *La Roche-foucauld*، دکارت، به صدموی از آلمانی‌های پیشرو می‌ارزد - تا به امروز یک روان‌شناس هم نداشته‌اند. اما روان‌شناسی تقریباً معیار پاکی یا ناپاکی نژاد است ... و اگر انسان حتی پاک هم نباشد، چگونه می‌تواند دارای ژرفنا باشد؟ انسان با آلمانی، همچنانکه کم و بیش با زن، هرگز نمی‌تواند به عمق رسد، عمقی ندارد؛ همین. اما در این حالت انسان حتی سطحی هم نیست. - آنچه در آلمان «ژرف» نامیده می‌شود، درست همین ناپاکی غریزه نسبت به خویش است که مد نظر من است: فرد نمی‌خواهد در مورد خود روشن باشد. آیا نمی‌توانم واژه‌ی «آلمانی» را به عنوان پیشخوان بین‌المللی / این محرومیت روان‌شناسانه پیشنهاد کنم؟ - در این لحظه، برای نمونه، کایزر آلمانی، آزادساختن اسلاوها در آفریقا را تکلیف مسیحی خویش می‌نامد: بگذار ما - دیگر اروپاییان - آن را صرفاً «آلمانی» بنامیم ... آیا آلمانی‌ها حتی یک کتاب هم که از ژرفنا برخوردار باشد، تولید کرده‌اند؟ آن‌ها حتی فاقد هر گونه تصویری درباره‌ی آنچه ژرفای کتاب است، می‌باشند. من از پژوهشگرانی اطلاع دارم که کانت را ژرف می‌پنداشتند؛ بیم آن دارم که در دربار پروس، حتی جناب فون تراپتچکه را ژرف پندارند. و گاه که من استاندارد را به عنوان یک روان‌شناس ژرف ستایش کرده‌ام، اتفاق افتاده که پروفیسورهای دانشگاه آلمان از من بخواهند که نام او را هجی کنم.

۴

— و چرا نباید تا آخر ادامه دهم؟ مایلیم حرکت صریحی کنم. حتی بخشی از جاه طلبی من است که مرا فردی بپندارند که به تمام معنا به آلمانی‌ها نفرت می‌ورزد. در همان بیست و شش سالگی، عدم اعتماد خود را به خصلت آلمانی (مقاله‌ی سوم نابه‌هنگام) بیان کردم — آلمان‌ها برای من غیر قابل تحمل‌اند. هرگاه نزد خود انسانی را مجسم می‌کنم که ضد تمامی غریزه‌های من باشد، همواره به پیکر یک آلمانی در می‌آید. اولین چیزی که «جُرْیْزه» یک فرد را با آن «می‌آزمایم» این است که آیا در درون خود از احساس فاصله برخوردار است، آیا در همه جا میان انسان و انسان، مرتبه، درجه و ترتیب می‌بیند؟ آیا آنچه را که در نتیجه‌اش فردی، انسانی شریف می‌شود، تشخیص می‌دهد؟ در هر حالت دیگر فرد به شکلی بازنیافتنی به برداشت گشاده — دلانه، افسوس! به برداشت سخت نیک — دلانه *canaille* [اوباش] تعلق دارد. اما آلمانی‌ها *canaille* [اوباش] هستند — افسوس! آن‌ها سخت نیک‌سرشتند... انسان با معاشرت با آلمانی‌ها، خود را پایین می‌آورد؛ آلمانی شالوده را بر برابری می‌گذارد. اگر معاشرت خود را با چند هنرمند، بیش از همه با ریچارد واگنر، حذف کنم، حتی یک ساعت خوش نیز با آلمانی‌ها تجربه نکرده‌ام... فرض کنید ژرف‌ترین روح تمامی هزاره‌ها در میان آلمانی‌ها ظهور می‌کرد، [حتماً] غازی از کاپیتول^۸ [احمقی از مجلس ایالتی] نظر می‌داد که حداقل جان زشتش که به اندازه‌ی آن روح، قابل توجه است... من نمی‌توانم این نژاد را که انسان همواره همدمی ناخوش‌آیندی بنا آن دارد، و هیچ حسی از تفاوت‌ها *nuances* ندارد، تحمل کنم — وای بر من! من یک تفاوتم — که هیچ *esprit* [روحی] در پاهایش ندارد و نمی‌تواند حتی راه رود... در پایان، آلمانی‌ها هیچ تصویری از این مسئله که تا چه اندازه معمولی هستند، ندارند؛ اما این صفت عالی معمولی بودن است — حتی از آلمانی‌بودن

^۸ some goose of Capitol کاپیتول، در اصل معبد ژوپیتر روی تپه کاپیتولین در رم بوده است. همچنین به معنای بنایی است که در آن قانونگذاران جمع می‌شوند، مجلس ایالتی نیز معنا می‌دهد.

صرف خود شرم ندارند... احساس می‌کنند آزادند درباره‌ی هر موضوعی بحث کنند. حتی خود را تصمیم‌گیرنده می‌پندارند، بیم آن دارم که حتی درباره‌ی من تصمیم‌شان را گرفته باشند... کل زندگی من گواه *de rigueur* [بی‌چون چرای] این پیش نهاده‌هاست. به عبث در آن به دنبال کوچک‌ترین نشانه‌ی کاردانی و *delicatesse* [نازک بینی] نسبت به خویشم. از جانب یهودیان آری، اما از جانب آلمانی‌ها هرگز... بنا به راهنمایی سرشتم، نسبت به همه ملایم و نیک خواه هستم. من این حق را دارا هستم که تمایز قائل نشوم: این مسئله مرا از باز نگاه داشتن چشمانم باز نمی‌دارد. هیچ کس و کمتر از همه دوستانم را مستثنی نمی‌کنم - امیدوارم، در نهایت این مسئله، از انسانیت من نسبت به آنان نکاسته باشد! پنج یا شش نکته وجود دارد که همواره باعث افتخار من بوده است. - به هر حال این حقیقتی است که در سال‌های گذشته هر حرفی که به گوش من رسیده است، به صورت نمونه‌ای از کلی‌مذهبی* مرا تکان داده است: در خیرخواهی نسبت به من، کلی‌مذهبی از هر نوع نفرتی بیشتر است... من به هر یک از دوستانم رو در رو می‌گویم که آنان هیچوقت فکر نمی‌کنند که هیچیک از نوشته‌های من آنقدر ارزش داشته باشد که زحمت مطالعه آن را به خود بدهند. من از روی کوچک‌ترین غلام حدس می‌زنم که حتی نمی‌دانند چه چیز در آن‌ها نوشته شده است. در ارتباط با زردشت من، کدام یک از دوستانم در آن چیزی بیش از نمونه‌ای غیر مجاز از گستاخی و جسارت یافته‌اند، اما نمونه‌ای که خوشبختانه با بی‌تفاوتی کامل روبه‌رو شده؟... ده سال: و هیچ کس در آلمان دفاع از نام مرا در مقابل سکوت احمقانه‌ای که در زیر آن مدفون شده، مسئله‌ی وجدانی خویش نساخته است: یک خارجی، یک دانمارکی، اولین کسی بود که از پالودگی غریزه و شهامت کافی برای این منظور برخوردار بود، و همان به اصطلاح دوستان مرا سخت مورد حمله قرار داد... امروز در کدام دانشگاه آلمان امکان سخنرانی درباره‌ی فلسفه‌ی من به صورتی

* بدگمانی نسبت به درستی و نیکوکاری بشر، غرغر کردن م.ف.

که بهار گذشته توسط دکتر جورج براندس در کپنهاگ ایراد شد، وجود دارد؟ — پس چه کسی یک بار دیگر روان‌شناس بودن خود را ثابت کرد؟ — من خود هرگز از چنین مسائلی رنج نبرده‌ام؛ من با آنچه ناگزیر است آسیب نمی‌بینم؛ *amor fati* [عشق به سرنوشت] درونی‌ترین سرشت من است. با این همه، بدین معنا نیست که از طنز، حتی از طنز جهان — تاریخی آن، لذت نمی‌برم. و بدین سان، حدود دو سال پیش از تندر درهم‌شکننده‌ی /رزایی دوباره که زمین را به تشنج خواهد انداخت، «قضیه‌ی واگنر» را به جهان فرستادم: برداشت من این بود که آلمانی‌ها یک بار دیگر به شکل فناپذیری دوباره‌ی من مرتکب اشتباه بزرگی خواهند شد و بنابراین، خود را /بدی می‌کنند! هنوز فرصت کافی در اختیار بودا — آیا حاصل شد؟ آقایان توتون^۹ عزیز، جای بسی خوشوقتی است! به شما تبریک می‌گویم...

^۹ Tsutsumi نژاد باستان ژرمن — م‌م‌م‌م

چرا من یک سرنوشتم

۱

سرنوشت خود را می‌شناسم. روزی خاطره‌ی چیزی دهشتناک با نام من تداعی خواهد شد - خاطره‌ی بحرانی که زمین پیش از آن هرگز به خود ندیده بود؛ خاطره‌ی ژرف‌ترین برخورد وجدان، خاطره‌ی تصمیمی که علیه هر چیزی گرفته شد که تا آن زمان باور، مطالبه و تقدیس شده بود. من انسان نیستم، دینامیتم ... و با این همه، هیچ ربطی به بنیانگذاران ادیان ندارم - ادیان، امور مربوط به مردم عامی است؛ من پس از تماس با افراد مذهبی به شستن دست‌هایم نیاز دارم ... من «باورمند» نمی‌خواهم، به گمانم بی‌اندازه بدسگالم که به خود باور داشته باشم، من هرگز با توده‌ها سخن نمی‌گویم ... سخت بیمناکم که روزی مرا مقدس اعلام کنند؛ می‌توان حدس زد که چرا! من این کتاب را پیشاپیش درآوردم؛ قصد از آن جلوگیری از هر اقدام بدسگالانه از جانب مردم علیه من است ... من نمی‌خواهم یک قدیس، در واقع یک لوده باشم ... شاید لوده هستم ... و با وجود این، یا بیش‌تر نه با این وجود - چرا که تاکنون موجودی دروغ‌گوتر از قدیسین وجود نداشته است - حقیقت با زبان من سخن می‌گوید. - اما حقیقت من هراس‌انگیز است: چرا که تاکنون، دروغ حقیقت نامیده می‌شده است. - ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌ها: این است قاعده‌ی من

برای عمل متعالی به خود آمدن انسان که در من [به] گوشت و نبوغ [تبدیل] شده است. این سرنوشت من است که نخستین موجود انسانی شریف باشم، و خود را در ستیز با دروغگویی هزاره‌ها بشناسم... من نخستین فردی بودم که حقیقت را کشف کرده، از این لحاظ نخستین فردی بودم که دروغ را به صورت دروغ حس کرد - بو کشید... نبوغ من در پره‌های بینی‌ام است... من چنان ضدیت می‌ورزم که تاکنون هرگز این چنین ضدیت ورزیده نشده است و با وجود این، قطب متضاد روح نفی هستم. من آورنده‌ی کشنده‌های نیک خواهانه‌ای هستم که مشابهش تاکنون وجود نداشته است، من از چنان بلندایی خویشکاری‌ها را می‌شناسم که تاکنون ادراک مشابهی از آن‌ها وجود نداشته است؛ تنها پس از من امکان زنده‌شدن امید وجود دارد. با این همه، من ناگزیر مرگباری سرنوشت *man of destiny** زیرا هنگامی که حقیقت وارد نبرد با دروغ هزاره‌ها می‌شود، ما دچار تشنج می‌شویم، یک انقباض زمین‌لرزه‌ای، جا به جایی دره و کوه به صورتی که هرگز در خواب هم دیده نشده است. مفهوم سیاست از آن پس کاملاً در نبرد روح‌ها جذب می‌شود، تمامی ساختارهای قدرت جامعه‌ی کهن به هوا می‌رود - آن‌ها همه بر دروغ ایستاده بودند؛ نبردهای بی‌سابقه‌ای در کره‌ی خاکی روی خواهد داد. تنها پس از من سیاستی‌های با عظمت در زمین شکل خواهند گرفت.

* *fatality* واژه‌ای است که هم بار سرنوشت و ضرورت و تقدیر دارد و هم بار مرگباری و احتمالاً نیچه هر دو را توانمند مد نظر دارد. هر این ترجمه بیشتر از «مرگباری» استفاده شده، با این استدلال که مرجه مرگبار باشد، الزاماً مسیر (سرنوشت، تقدیر) معینی را دنبال خواهد کرد تا به مرگ منتهی شود. واژه‌ی سرنوشت برای *destiny* آورده شده است. هنگامی که نیچه تصور می‌کند، همه چیز پس از او زیر و زبر خواهد شد، پس او به نوعی منادی پایان سرنوشت موجود زمین است، و چون معتقد است خدا ساخته‌ی انسان است (نگاه خواست و اراده‌ی مطووع به قدرت)، پس اگر این پیش‌نیجه‌ای تحقق یابد و آدمی خود خدای زندگی خویش گردد، آنگاه در کل تقدیر و سرنوشت به مفهومی که تاکنون در ذهن بوده به پایان خود می‌رسد. اما کار مترجم تفسیر و تعبیر نیست، بلکه برگردان دقیق است. متأسفانه من واژه‌ای در زبان فارسی نمی‌شناسم که معنای مرگباری و سرنوشت هر دو را برساند. پس با یک انتخاب رویرو بودم که کدام معنای *fatality* را باید در مقام مترجم و نه مفسر به کار برم. به دلیل پشورده، مرگباری را برگزیدم. جز در اینجا که حق انتخابی برای خود نمی‌یافتم، بنابراین هر دو را آوردم.

۲

آیا آدمی برای سرنوشتی که انسان شده است قاعده می‌خواهد؟ - [این] در زردشت من یافت می‌شود.

- و او که می‌خواهد آفریدگار خیر و شر باشد، ابتدا باید یک نابودگر باشد و ارزش‌ها را بشکند.
بدین‌سان است که بزرگترین شر با بزرگترین خیر پیوند دارد: باری، اینهمه، خیر آفریننده است.^۱

من مخوف‌ترین انسانی هستم که تاکنون وجود داشته است؛ [البته] این بدان معنا نیست که برکت‌بخش‌ترین نباشم. من با شادی نابودی، تا آن جا که به نیروی من برای نابود کردن مربوط می‌شود، آشنا هستم - در هر دو از سرشت دیونیسوسی خود فرمانبرداری می‌کنم، [سرشتی] که نمی‌داند چگونه نه عملی No-doing را از آری‌گویی Yes-saying جدا کند. من نخستین غیر اخلاق‌گرایم؛ و به این ترتیب، نابودگری تمام عیارم.

۳

از من پرسیده شده، چنانکه باید پرسیده می‌شد، که نام زردشت^۲ در دهان من، در دهان نخستین غیراخلاق‌گرا دقیقاً به چه معناست: چرا که آنچه بی‌همتایی سهمناک آن ایرانی را در تاریخ می‌سازد، دقیقاً ضد آن است. زردشت نخستین فردی بود که چرخ موجود در طرز کار همه چیز را در مبارزه‌ی میان خیر و شر دید: برگرداندن اخلاق به قلمرو متافیزیک، به مثابه‌ی نیرو، علت، هدف - در - خود، کار اوست. اما این پرسش، در نهایت، پاسخ خود نیز هست.

^۱ نقل با اندکی تغییرات از زردشت، بخش دو: «دریادی غلبه بر نفس» - م.ا.

^۲ همان زردشت تاریخی (زوروسترس یونانی)، که نیچه شخصیت اصلی چنین گفت زردشت را به نام او نامیده است. پیانگزار دین ایرانی است که در انگلیسی زردشت‌گری Zoroastrianism نامیده می‌شود. حدس زده شده که وی در قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیسته است - م.ا.

زردشت سرنوشت سازترین (مرگبارترین)* اشتباه، [یعنی] اخلاق، را آفرید: در نتیجه، او همچنین باید نخستین فردی باشد که آن را بازشناخته باشد. در اینجا، او نه تنها دراز مدت‌ترین و مهمترین تجربه را نسبت به هر اندیشمند دیگری داشته است — کل تاریخ، به واقع انکار تجربی پیش‌نهادی به اصطلاح «نظم — جهانی اخلاق» است — مهم‌تر از آن، زردشت از مجموع اندیشمندان دلیرتر بود. گفتن حقیقت و پرتاب خوب تیر کمان! این است فضیلت پارسی. — آیا فهمیده شده‌ام؟ چیرگی بر خود اخلاق از راه راستگویی، چیرگی بر خود اخلاق‌گرا و [دگرگون شدنش] به ضد خود — به من — این است معنای نام زردشت از دهان من.

۴

در نهایت، اصطلاح غیر/اخلاق‌گرایی من شامل دو انکار می‌شود: ابتدا، گونه‌ای از انسان را انکار می‌کنم که تا کنون، خوب، خیرخواه، و برکت‌بخش را عالی‌ترین به شمار آورده است؛ دوم، گونه‌ای اخلاق را که به عنوان اخلاق فی‌نفسه — اخلاق/نحطاط — پذیرفته و غالب شده است. به بیانی قابل لمس‌تر: اخلاق مسیحی را ستیزه جویی دوم را می‌توان سرنوشت‌ساز پنداشت، زیرا از جانب من، بیش‌ارزشگذاری over-valuation خوبی و خیرخواهی، رویهم‌رفته پی‌آمد/نحطاط محسوب می‌شود؛ نشانه‌ی ضعف، ناسازگار با یک زندگی اوج‌گیرنده و مثبت: انکار و نابود ساختن، شرط تأیید است. من پیش از هر چیز با روان‌شناسی انسان خوب بر خورد می‌کنم. به منظور سنجش میزان ارزش یک انسان باید بهای حفظ بقای او را محاسبه کرد — باید شرایط هستی او را شناخت. دروغ شرط هستی خوبی است؛ به کلامی دیگر، به هیچ بهایی حاضر نیست ساختار بنیادین واقعیت را ببیند، یعنی ببیند که در همه حال، غرایز نیک‌خواهانه فراخوانده نمی‌شوند، حتی از آن کمتر، دخالت عوامل نیک‌سرشت

* لطفاً به زیرنویس صفحه‌ی قبل مراجعه کنید

نزدیک‌بین را در همه حالات مجاز نمی‌دارد. به طور کلی، در نظر گرفتن حالت‌های پریشانی و اندوه به مثابه یک نقیصه، به مثابه حالتی که باید محو شود، *niaiserie par excellence* [حماقت به تمام معنا] و به مفهومی عام، یک فاجعه‌ی واقعی به لحاظ پی‌آمدهایش است، مرگباری حماقت - کم و بیش به همان اندازه احمقانه است که خواست و اراده‌ی معطوف به محو کردن آب و هوای بد - شاید از سر ترحم به فقرا... در اقتصاد عمومی کل، هراس‌انگیز بودن واقعیت (در عواطف، در تمایلات، در خواست و اراده‌ی معطوف به قدرت) به میزان محاسبه‌ناپذیری از هر شکل پیش‌پاافتاده‌ای از خوشبختی، [یا] همان به اصطلاح «خوبی» ناگزیرتر است؛ و از آن جا که آخری با ناراستی غریزه مشروط می‌شود، انسان باید حتی از این نظر که برای آن جایگاهی در نظر گیرد، محتاط باشد. فرصت بزرگی برای نشان دادن پی‌آمدهای بی‌اندازه غیرطبیعی کل تاریخ خوش‌بینی، این زاده‌ی *homines optimi* [انسان‌های خوش بین] خواهم داشت. زردشت، نخستین فردی که فهمید این خوش‌بینی درست به همان اندازه منحنی است که بدبینی و شاید زیانبارتر، می‌گوید: انسان‌های خوب هرگز حقیقت را نمی‌گویند. خوب‌ها به شما کرانه‌های دروغین و امنیت دروغین را آموختند: شما در دروغ‌های آدمیان خوب، زاده و نگاه داشته شدید.^۲ خوشبختانه جهان برای ارضای غرایز خوب به صورتی که اجازه دهد صرفاً جانوران گله‌ای نیک سرشت خوشبختی تنگ نظرانه‌ی خود را در آن بیابند، ساخته نشده است؛ این مطالبه که همه چیز باید «انسان خوب»، جانور گله‌ای، چشم آبی، خیرخواه، «جان زیبا» شود - یا چنانکه آقای هربرت اسپنسر می‌خواهد، نوع‌دوست، به معنای محروم کردن هستی از خصلت باعظمتش است؛ به معنای عقیم ساختن انسان و کاهش آن به یک چینستان Chinadom خوار و پست. - و چنین کوششی نیز صورت گرفته است... درست همین اخلاق نامیده شده است... از این جنبه زردشت، خوب را گاه «آخرین

^۲ نقل از زردشت، بخش سه: «درباره‌ی جدول‌های نو و کهنه‌ی قانون» - م. ۱.

انسان‌ها»، و گاه «آغاز پایان» می‌نامد؛ بیش از هر چیز احساس می‌کند آن‌ها زیانبارترین گونه‌ی انسان هستند، زیرا هستی خود را به همان اندازه به بهای حقیقت حفظ می‌کند که به بهای آینده.

خوب‌ها - نمی‌توانند بیافرینند، آنان همواره آغاز پایاوند -

- آنان کسی را که ارزش‌های جدیدی را روی جدول‌های جدید قانون می‌نویسد، به صلیب می‌کشند، آنان آینده را برای خود فدا می‌کنند، آنان کل آینده‌ی انسان را فدا می‌کنند!

خوب‌ها - همواره آغاز پایان بوده‌اند ...

و هر آسیبی هم که ننگین‌کنندگان جهان می‌باشند، آسیبی که

آدم‌های خوب عاملش هستند آسیب‌بخش‌ترین آسیب است.^۴

۵

زردشت، اولین روان‌شناس انسان‌های خوب - در نتیجه - دوست [اشخاص] تبه‌کار است. هرگاه گونه‌ی منحن انسان به مرتبه‌ی عالی‌ترین گونه‌ی انسان رسد، تنها به بهای گونه‌ی پادگذاره‌اش، گونه‌ی انسان نیرومند و دلگرم به زندگی به این جایگاه دست می‌یابد. زمانی که جانور گله با درخشش عالی‌ترین فضیلت جلوه می‌کند، انسان استثنایی باید تا حد انسان تبه‌کار، بی‌ارزش شود. زمانی که دروغ‌گویی برای دورنمایی از خود، واژه‌ی «حقیقت» را به هر بهایی به خود اختصاص می‌دهد، آنچه در واقع راست‌گویی است، باید با بدترین نام‌ها کشف شود. زردشت در اینجا تردیدی باقی نمی‌گذارد: او می‌گوید دقیقاً شناخت خوب، و «بهترین» بود که باعث شد به طور کلی نسبت به انسان، احساس وحشت کند، از همین دل آشوبگی بال‌هایی رشد کرد که او را به «آینده‌های دور برد» -/و پنهان نمی‌کند که درست در مقایسه با انسان خوب است که گونه‌ی

^۴ همان منبع - ص. ۱.

انسان / او، گونه‌ای نسبتاً آبرانسان، آبرانسان است، که [انسان] خوب و دادگر، آبرانسانِ او را شیطان می‌نامد ...

شما ای عالی‌ترین انسان‌هایی که چشمان من دیده است! این تردید من نسبت به شماست و خنده‌ی پنهانی من؛ گمان می‌برم شما آبرانسان مرا — شیطان — نام خواهید داد.
جان‌های شما، چنان با آنچه با عظمت است ناآشناست که آبرانسان در خوبی خویش به نظر شما هراس‌انگیز می‌آید.^۵

اگر انسان بخواهد نیت زردشت را درک کند، باید از این نکته آغاز کند، و نه از هیچ کجای دیگر. گونه‌ی انسانی که او ترسیم می‌کند، واقعیت را به صورتی که هست ترسیم می‌کند؛ او [برای این منظور] به اندازه‌ی کافی نیرومند است — او از آن بیگانه نیست یا توسط آن، از خود بی‌خود نمی‌شود؛ او نفس واقعیت است، او هنوز تمامی چیزهای هراس‌انگیز و پرسش برانگیز واقعیت را در خود دارد، تنها به این ترتیب انسان می‌تواند باشکوه باشد. ...

۶

— اما برگزیدن واژه‌ی غیر اخلاق‌گرا به عنوان صفت ممیزه و علامت افتخار برای خود، جنبه‌ی دیگری نیز دارد؛ من از تملک این واژه که مرا در مقابل کل انسانیت قرار می‌دهد افتخار می‌کنم. هیچ کس تاکنون اخلاق مسیحی را به عنوان چیزی فرو دست خود، احساس نکرده است؛ این مسئله نیازمند بلندآ، دوربینی، و در کل، ژرفنا و بی‌پایانی روان‌شناسانه‌ای است که تاکنون بی‌سابقه بوده است. اخلاق مسیحی تاکنون سیرسه‌ی^۶ تمامی اندیشمندان بوده است — آنان بنده‌ی آن بودند. — پیش از من چه کسی وارد مفاک‌هایی شده است که

^۵ نقل از زردشت. بخشی دو: «درباره‌ی پروای مردانه» — م.ا.

^۶ Cirté در اساطیر یونان سیرمه افونگوی است که قربانیانش را به قو تبدیل می‌کند — م. ف.

زنگار سمی این گونه آرمان — بلندنام کردن جهان — از آن بیرون می‌جهد؟ چه کسی حتی خطر کرده که به وجود این مغاک‌ها مظنون شود؟ پیش از من چه کسی از میان تمامی فلاسفه، روان‌شناس بوده است و نه کم و بیش ضد آن [یعنی] «کلاهبرداری والا»، آرمان‌گرا؟ پیش از من روان‌شناسی وجود نداشت. — در اینجا نخستین [فرد] بودن می‌تواند مصیبت باشد، به هر حال یک سرنوشت است؛ چرا که همزمان نخستین فردی است که نفرت می‌ورزد... دل‌آشوبه از انسان، خطر من است...

۷

آیا فهمیده شده‌ام؟ — آنچه مرا تعریف می‌کند، آنچه مرا از مابقی انسان‌ها جدا می‌سازد، این است که من از اخلاق مسیحی تقاب برداشته‌ام. به همین سبب به واژه‌ای نیاز داشتم که برای همه مفهوم کشاکش را داشته باشد. در اینجا از نظر من نگشودن زودتر چشمان، مهمترین نمونه‌ی ناپاکی است که بر وجدان انسانیت سنگینی می‌کند، خود فریبی‌یی است که غریزه شده است، خواست و اراده‌ای بنیادین در این جهت است که هیچ پیش‌آمد، علت، واقعیتی، به صورت جعلی دروغین در علم روان‌شناسی مشاهده نشود و این چشم‌پوشی به مرز جنایت می‌رسد. جنایت به تمام معنا، همان کوری در مقابل مسیحیت است — جنایت علیه زندگی است... در این نکته، تمامی هزاره‌ها، اقوام، اولین و آخرین آن‌ها، فیلسوفان و پیرزنان — به جز پنج یا شش لحظه‌ی تاریخ، و من به عنوان هفتمین لحظه — همه شایسته‌ی یکدیگرند. مسیحی تا کنون همان وجود اخلاقی بوده است، نوعی کنجکاوی بی‌سابقه و در مقام «موجودی اخلاقی» احمق‌تر، دروغ‌گوتر، سبک‌سرت‌تر، خودبین‌تر، و نسبت به خود آسیب‌بخش‌تر از حتی آنچه بزرگترین نفرت‌ورزان به نوع انسان به خود اجازه داده‌اند که خواب آن را ببینند. اخلاق مسیحیت — بدسگال‌ترین شکل خواست و اراده‌ی معطوف به دروغ — سیرسه‌ی واقعی انسان است: همان چیزی است که انسان را نابود کرده است. اشتباه به عنوان اشتباه نیست که مرا از این منظره به وحشت

می‌اندازد، فقدان هزاره‌ای «خیرخواهی»، انضباط، شرافت، شهامت در امور معنوی نیست که خود را در پیروزی رسوا می‌کند — [بلکه] فقدان سرشت است، این حقیقتی مطلقاً هولناک است که طبیعت ستیزی، خود در جامه اخلاق عالیترین افتخارات را از آن خود کرده است، و در جامه‌ی قانون، و فرمان قطعی^۷ بر انسان سایه انداخته است... تا این درجه خطاکاری، آن هم، نه به عنوان فرد، نه به عنوان جمع، که در مقام نوع انسان!... این که به جای [تعلیم] غرایز اولیه‌ی زندگی، خوار شمردن آن‌ها آموزش داده شده است؛ این که برای نابود ساختن تن، به شکل دروغ ورزانه‌ی یک «جان»، [ویک] «روح» اختراع شده است؛ این که وجود چیزی ناپاک در پیش‌شرط زندگی، رابطه‌ی جنسی، آموزش داده می‌شود، این که اصل شر در چیزی جست و جو می‌شود که برای شکوفایی، به ژرفترین شکل ممکن، ضروری است، در خودخواهی/کیند (— نفس واژه افتراآمیز است!)؛ این که از سوی دیگر در نشانه‌های نمونه‌وار انحطاط و تناقض آمیز بودن گزینه، در «خودفراموشی»، در از دست دادن مرکز ثقل، در «بی‌هویت کردن»، و «عشق به همسایه» (— شهوت نسبت به همسایه!) ارزشی عالیت‌تر، چه می‌گوییم! ارزش فی نفسه، دیده می‌شود!... چی؟ آیا انسان می‌تواند خود منحن باشد؟ آیا همواره بوده است؟ — جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست که تنها، ارزش‌های انحطاط به عنوان ارزش‌های برین به او آموزش داده شده. اخلاق «از خود تهی شدن» اخلاق سقوط به تمام معناست، این حقیقت مسلم که «من در حال فنا هستم» به فرمان imperative «شما همه باید فنا شوید» — که و نه تنها به فرمان! — ترجمه می‌شود... این یگانه اخلاقی که تاکنون آموزش

^۷ برای درک همه جانبه‌ی این اصطلاح، شاید مفید باشد توضیح مولفان «فرهنگ اندیشه‌ی نو» (ویرایش پشایی، انتشارات مازیار) را نیز در این جا بیفزاییم: «عالی‌ترین اصل اخلاق به نظر کانت، که همه‌ی اصول اخلاقی خاص نظیر «دروغ نگویید» و «خودکشی نکنید» یا آن سنجیده می‌شود، صورت بیان بنیادی کانت در این باره چنین است: «چنان رفتار کن که بتوانی بخواهی که اصل رفتار تو، بی هیچ تناقضی، قانون عمومی باشد.» در سخن دیگری به ما سفارش می‌شود که آدمیان را همواره مقصود بینگاریم و با آنان هرگز به صورت وسیله رفتار نکنیم. کانت در زمینه‌ی امور روزمره به ما می‌گوید که درباره هر عمل مطرح شده از خود بپرسیم چه پیش خواهد آمد اگر هر کسی این گونه رفتار کند؟ — مقدمه

داده شده، اخلاق تهی شدن از خویش، خواست و اراده‌ی معطوف به پایان را رسوا می‌کند، نفس اساس زندگی را/تکار می‌کند. — اجازه دهید در اینجا این امکان را باز بگذاریم که این انسان نیست که در حال فاسد شدن است، بلکه تنها گونه‌ی انگلی انسان یعنی کشیش است که به کمک اخلاق، خود را در جایگاهی قرار داده که تعیین کننده‌ی ارزش‌های انسان شود — و ابزار قدرت خود را در اخلاق مسیحی می‌بیند — و این در واقع بینش من است: آموزگاران، رهبران نوع انسان که شامل دین شناسان نیز می‌شود، همه منحط بوده‌اند: از این رو [لزوم]: ارزیابی دوباره‌ی تمامی ارزش‌های دشمن خویانه با زندگی، از این رو اخلاق... تعریف/اخلاق: اخلاق — خصوصیت ویژه‌ی منحصراً یا نیت پنهانی/انتقام‌جویی از زندگی — و کامیاب [در این امر]. من/این تعریف را ارزشمند و قابل اعتماد تلقی می‌کنم.

۸

— آیا فهمیده شده‌ام؟ تا این لحظه کلامی بر زبان نیاورده‌ام که امکان بازگویی‌اش در همان پنج سال پیش از دهان زردشت وجود نداشته. نقاب برداشتن از اخلاق مسیحی پیش‌آمدی بی‌مانند است، یک فاجعه‌ی واقعی. کی که آن را به نمایش می‌گذارد یک *force majeure* [قوه‌ی قهریه]، یک سرنوشت است — او تاریخ انسان را به دو بخش تقسیم می‌کند: بخشی که پیش از او می‌زیید، بخشی که پس از او خواهد زیست... آذرخش حقیقت درست بر سر آن کی فروود می‌آید که در گذشته، بالاترین جایگاه را داشته است: او که به ماهیت آنچه در آن زمان نابود گشت پی‌برده، بهتر بود ببیند آیا دیگر اصلاً چیزی در دست‌ان‌ش باقی مانده است. هر آنچه تاکنون «حقیقت» نامیده می‌شد، به مثابه‌ی آسیب‌بخش‌ترین، بدخواهانه‌ترین و زیرزمینی‌ترین شکل دروغ، باز شناخته می‌شود؛ دست‌ان‌ویز مقدس «بهبودی بخشیدن» به انسان، به مثابه‌ی حیل‌های برای بیرون مکیدن زندگی و بی‌خون کردن آن. اخلاق به مثابه‌ی خون آشام‌گرایی... او که از اخلاق نقاب بر می‌دارد، به این ترتیب، حجاب

بی‌ارزشی تمامی ارزش‌هایی را که باور می‌شدند یا باور می‌شوند، پاره کرده است؛ او دیگر در با حرمت‌ترین گونهٔ انسان، حتی گونه‌ی تقدیس‌شده/ش، چیز قابل احترامی نمی‌بیند، در آن‌ها مقدرترین نوع سقط‌شدگی را می‌بیند، از این رو مقدر که افسون غیر قابل مقاومتی را به عمل می‌گذارد... مفهوم «خدا» به عنوان یادگذارۀ مفهوم زندگی اختراع شد - هر چیز آسیب‌بخش، مهلک، افتراآمیز، کل دشمنی مرگ‌آور با زندگی، در یگانگی‌یی هولناک گردآورده شد! مفهوم «فراسو» و «جهان واقعی» به این سبب اختراع شد تا یکتا جهانی را که هستی دارد، بی‌ارزش سازد - تا هیچ هدف، دلیل، خویشکاری را برای واقعیت زمینی باقی نگذارد! مفهوم «جان» «روح» سرانجام حتی «جان بی‌مرگ» به این سبب اختراع شد تا به تن نفرت ورزیده شود، تا آن را بیمار - «مقدس» - سازد، تا هر جنبه‌ی زندگی را که شایسته‌ی توجه جدی است - مسئله‌ی تغذیه، محل زیست، تمیزی، آب‌وهوا را - به سبکسری هولناکی آغشته سازد! به جای تندرستی، «رستگاری جان» [اختراع شد] - یعنی *folie circulaire* [گردش حماقت] میان گرفتگی‌های عضلاتی [انسپاسم‌های] کفاره و هیستری رستگاری! مفهوم «گناه» همراه با ابزار شکنجه‌ی مناسب آن اختراع شد، مفهوم «اراده‌ی آزاد» [اختراع شد]، تا غرایز را آشفته کند تا بی‌اعتمادی به غرایز، سرشت دوم شود! مفهوم «ناخودخواهی» «انکار خود» نشان واقعی انحطاط، تطمیع شدن با آسیب‌بخش، ناتوانی در کشف آنچه برای آدمی سودمند است، خود - تخریبی، نشانه‌ی ارزش در کل و «وظیفه»، «تقدس»، «الوهیت» در انسان شد! سرانجام - که هولناک‌ترین است - در مفهوم انسان خوب، با هر چیز ضعیف، ناخوش، بیمار - مزاج، رنجور از خویش، تمامی آنچه که باید از بین برود، پیمان بسته شد - بر قانون گزینش خط کشیده شد، از ستیز با انسان مغرور و خوش - مزاج، با انسان مثبت، یا انسان دلگرم به آینده و پناه دهنده آینده، آرمان ساخته می‌شود - از آن پس، انسان گونهٔ دوم انسان شرور نامیده

شد ... و این همه به عنوان اخلاق باور می شد - *Ecrasez l'infame* (این ننگ را پاک کنید!)^۸

۹

آیا فهمیده شده‌ام؟ - دیونیسوس در مقابل مصلوب ...

^۸ ولتر، با ارجاع به کلیسا - م. ا.

هنگامی که پیلاطس مسیح را دستگیر کرد و به میان مردم آورد، خطاب به آنها گفت: "Ecce Homo" بنگرید این مرد را. چرا نیچه چنین نامی به کتاب خود می‌دهد؟ نامی که تداعی کننده مسیح است؟ این چه کتابی است؟ انسان مصلوب آخرین اثر نیچه و زندگی نامه خود نوشت اوست یعنی حدیث نفس است. به عبارتی به خواننده خود می‌گوید: "Ecce Homo اما او فقط نمی‌گوید: "بنگرید این مرد را" بلکه از عبارتی استفاده می‌کند که تداعی کننده مسیح یا انسانی است که به صلیب کشیده شده و کتاب با این جمله پایان می‌پذیرد: "دیونیسوس در مقابل مصلوب". پس شاید غیر مستقیم می‌خواسته چنین القا کند که مانند مسیح مصلوب شده است و شاید نه تنها او، که کل انسانیت.

آنک انسان، نامی که برای جایهای قبلی این اثر به کار رفت، شتابزده و خالی از مضمحل لازم بوده است که در ویرایش جدید، این کوتاهی نیز برطرف شده است.

قیمت: ۱۱۰۰ تومان

ISBN 964920270-6



9 789649 202709